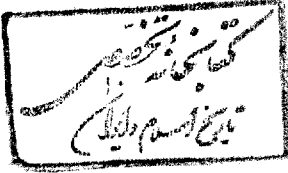


انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۴۴۱



بر خریدن داستانها شاهنامه

۱



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا  
در چاپخانه زیبا به طبع رسید  
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

برگزیده

داستانهای شاهنامه

( از آغاز تا پیروزی کی کاوس بر شاه مازندران )

تعارف

احسان یارشاطر



بکاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۵۳

## سپاسگزاری

از دوستان گرامیم خانم لی لی ایمن (آهی) که نسخه کتاب را از لحاظ فایده‌اش برای خوانندگان جوان از نظر گذرانند و آقای مرتضی ممیز که این داستانها را با شیوه‌ای بدیع مصور کرده‌اند و آقای ابوالقاسم آیت‌اللهی که نمونه‌های مطبعی را مرور کردند و با تذکرات خویش موجب چندین اصلاح در عبارات شدند، و آقای منوچهر کاشف که فرهنگ فارسی بانگلیسی کتاب را برای استفاده دانشجویان خارجی تنظیم نمودند صمیمانه سپاسگزارم. بخصوص از دوست و همکار دیرینم آقای عبدالله سیار ممنونم، چه چاپ این کتاب بدون بصیرت و حوصله و کاردانی ایشان امکان‌پذیر نمیشد. هم‌چنین امتنان قلبی خود را از جناب آقای دکتر عیسی صدیق که در تألیف کتاب مشوق من شدند ابراز میدارم. ا. ی.

## توضیح

آنچه در این کتاب میخوانید داستانهای شاهنامه است به‌نثر از آغاز تا پایان پیروزی کی‌کاوس بر شاه مازندران . در سال ۱۳۳۶ برگزیده‌ای از داستانهای شاهنامه را باین امید که موجب آشنائی بیشتر با اثر بلندپایه فردوسی شود به‌نثر در آوردم . خوانندگان بمهر در آن نظر کردند و چند بار بطبع رسید و در برخی دانشگاههای خارجی برای تدریس زبان فارسی بکار رفت . اما آن اثر کوتاه بود . برای تکمیل آن کتاب کنونی را آماده ساختم . در این کتاب ترتیب داستانهای همان است که در شاهنامه آمده . کوشیدم تا در شیوه گفتار از استاد طوسی پیروی کنم و چندانکه بتوانم صور خیال و طنین سخن فردوسی را نگاهدارم . اما میدانم که این اثر جز سایه کمرنگی از شعر بلند شاهنامه نیست . اگر توفیقی برای آن امید داشته باشم این است که خوانندگان را بشاهکار فردوسی راهبر شود .

گاهی که شعر شاهنامه باسانی در نثر می‌نشست و یا دریغ میدیدم که شعر فردوسی را به‌نثر خود بشکنم ، چند بیتتی از شاهنامه را در طی کلام آوردم و امیدم اینست که این خود ذوق سخن فردوسی را در کام خواننده بنشاند و شوق وی را برای خواندن شاهنامه برانگیزد .

احسان یارشاطر



## فهرست مندرجات

- ۱ داستان سرودن شاهنامه از زبان فردوسی :  
نامه شاهان ، دقیق‌ی شاعر ، دوست جوانمرد ، رؤیای فردوسی .
- ۵ نخستین شاهان :  
کیومرث و سیامک ، ستیز اهریمن ، کین‌خواهی هوشنگ ، طهمورث دیوبند .
- ۱۱ آغاز تمدن :  
هوشنگ ، پدیدار شدن آتش ، طهمورث ، جمشید ، عید نوروز .
- ۱۹ ضحاک ماردوش :  
ناسپاسی جمشید ، داستان ضحاک با پدرش ، فریب اهریمن ، روئیدن مار بردوش ضحاک ، گرفتار شدن جمشید ، خواب دیدن ضحاک ، زادن فریدون ، خبر یافتن ضحاک ، آگاه شدن فریدون از نسب خود ، خشم فریدون ، بیم ضحاک .
- ۲۹ کاوه آهنگر :  
دادخواهی کاوه ، شوریدن کاوه ، سالاری فریدون ، گرز گاوسر ، فرستاده ایزدی ، گشودن کاخ ضحاک ، گزارش کندرو به ضحاک ، نبرد ضحاک و فریدون ، ضحاک در زندان .
- ۴۱ فریدون و سه فرزندش :  
جشن مهرگان ، فرزندان فریدون ، جندل و شاه یمن ، اندرز فریدون ، افسون پادشاه یمن .
- ۵۱ داستان ایرج :  
رشک بردن سلم بر ایرج ، پیام سلم و تور ، پاسخ فریدون ، آزمون ایرج ، رفتن ایرج ترد برادران ، کشته شدن ایرج ، آگاهی فریدون از مرگ ایرج .
- ۶۱ خونخواهی منوچهر :  
زادن منوچهر ، پیام سلم و تور ، پاسخ فریدون ، رفتن منوچهر بچنگ سلم و تور ، جنگ شیروی و گرشاسب ، کشته شدن تور ، تدبیر منوچهر ، ناخت کردن کاکوی ، کشته شدن سلم ، بازگشتن منوچهر .
- ۷۹ داستان سام و سیمرغ :  
سیمرغ ، خواب دیدن سام ، باز آمدن داستان .
- ۸۵ داستان زال و رودابه :  
رفتن زال به کابل ، سیندخت و رودابه ، رازگفتن رودابه با ندیمان ، چاره ساختن ندیمان ، رفتن زال ترد رودابه ، رای زدن زال بامویدان ، نامه زال به سام ، پاسخ سام ، آگاه شدن سیندخت از کار رودابه ، خشم

گرفتن مهراب ، آگاه شدن منوچهر ، شکوه زال ، نامه سام بمنوچهر ،  
خشم گرفتن مهراب ، گفتگوی سام و سیندخت ، زال در بارگاه منوچهر ،  
آزمودن زال ، هنرنمایی زال ، برگشتن زال نزد پدر ، پیوستن زال  
و رودابه .

رستم دستان :

۱۱۷

زادن رستم ، دژکوه سپند ، رستم درکوه سپند .

۱۲۵

آغاز نبرد میان ایران و توران :

شاهی نشستن نوذر ، کین جوئی پشنگ ، لشکر کشیدن افراسیاب  
به ایران ، رزم بارمان و قباد ، نبرد نوذر و افراسیاب ، کشته شدن  
بارمان ، گرفتار شدن نوذر ، سپاه افراسیاب در زابلستان ، نبرد زال  
با سپاه توران ، کشته شدن نوذر بدست افراسیاب ، به تخت نشستن  
افراسیاب ، آگاه شدن زال از مرگ نوذر ، پایان کار اغریث ، پادشاهی  
زو و گرشاسب .

رخش رستم :

۱۴۷

پهلوان نو ، گزیدن رخس .

۱۵۵

رستم و کی قباد:

رفتن رستم از پی کی قباد ، فرجام قانون .

۱۶۱

کی قباد و افراسیاب :

نگونسار شدن افراسیاب بدست رستم ، آشتی خواستن پشنگ ، آشتی  
پذیرفتن کی قباد .

۱۷۱

جنگ کی کاوس با دیوان مازندران :

سرود مازندران ، پندناپذیری کی کاوس ، آمدن زال بدرگاه کی کاوس ،  
خودکامی کاوس ، تاختن کی کاوس بمازندران ، دیوسفید ، جادوی  
دیو سفید ، پیغام کاوس بزال و رستم .

۱۸۱

هفتخوان رستم :

خوان اول : بیسه شیر ، خوان دوم : بیابان بی آب ، خوان سوم : جنگ  
با ازدها ، خوان چهارم : زن جادو ، خوان پنجم : جنگ با اولاد ،  
خوان ششم : جنگ با ارژنگ دیو ، رسیدن رستم نزد کی کاوس ، خوان  
هفتم : جنگ با دیو سفید ، بینا شدن کی کاوس .

۱۹۷

نبرد کی کاوس با شاه مازندران :

نامه کی کاوس بشاه مازندران ، پیام بردن رستم نزد شاه مازندران ،  
جنگ رستم و جویا ، پیروزی رستم بر شاه مازندران ، بازگشت کی کاوس  
بایران .



# داستان سرودن شاهنامه از زبان فردوسی

**نامه شاهان** فردوسی در آغاز شاهنامه چنین میگوید که از زمانهای باستان در ایران کتابی بود پر از داستانهای گوناگون که سرگذشت شاهان و دلاوران ایران را در آن گرد آورده بودند. پس از آنکه شاهنشاهی ایران بدست تازیان برافتاد این کتاب هم پراکنده شد. اما پاره‌های آنرا موبدان در گوشه و کنار نگاه میداشتند، تا آنکه یکی از بزرگان و آزادگان ایران که مردی دلیر و خردمند و بخشنده بود ب جستجو افتاد تا تاریخ گذشته ایران را از روزگار نخست بیابد و آنچه را بر شاهان و خسروان ایران گذشته است در دفتر فراهم آورد. پس موبدان سالخورده را که از تاریخ باستانی ایران آگاهی داشتند از هر گوشه و کناری نزد خود خواست

و از تاریخ روزگاران کهن جويا شد : که شاهان ایران از دیرباز چگونه کشورداری کردند و آغاز و انجام هر يك چه بود و بر ایران درین سالیان دراز چه گذشت .

موبدان تاریخ باستانی ایران را باز گفتند و آن بزرگ‌مرد از سخنان آنان کتابی نامدار فراهم آورد که بزرگ و کوچک بر آن آفرین گفتند . آنهایی که خواندن میدانستند داستانهای این کتاب را برای مردم میخواندند و دل آنان را بیاد شکوه گذشته ایران شاد میکردند . این کتاب در میان مردم گرامی شد .

آنگاه جوانی خوش طبع و گشاده زبان  
**دقیقی شاعر** پیداشد و باین اندیشه افتاد که این کتاب

را بشعر درآورد . دوستان وی همه از این اندیشه شاد شدند . اما افسوس که این شاعر گرفتار برخی تندرویهای جوانی بود و بعاقبت آن دچار شد و در جوانی بدست بنده خود کشته شد و نظم کردن «نامه شاهان» ناتمام ماند . من وقتی از کار این شاعر نومید شدم بدلم افتاد که همّت کنم و نامه شاهان را فراهم بیاورم و خود آنرا در قالب شعر بریزم . پس در طلب آن برآمدم و از هر کسی جويا شدم . از گردش روزگار میترسیدم ؛ میترسیدم عمرم وفا نکند و کار بدیگری بیفتد . از طرفی زر و مال من چندان نبود که بیاید و سالها عهده دار من و کوشش من باشد . اینگونه کوششها و رنجها هم خریدار نداشت . سراسر کشور را جنگ و کشمکش فرا گرفته بود و کار برپروهندگان و هنرمندان سخت بود و کسی قدر سخن را نمیدانست و حال آنکه در جهان چه چیزی بهتر از سخن نیکوست ؟ مگر نه آنست که بیغمبر مردم را با سخن بخدا رهبری کرد ؟

مدتی در این اندیشه بودم ولی آشکار نمی‌کردم . زیرا کسی که درین مقصود یار من باشد نمی‌یافتم . تا آنکه دوست مهربان و بکرنگی که در یکی از شهرها داشتم مرا دل داد و

گفت « قصد تو قصد شایسته‌ایست . من نامه شاهان را نزد تو می‌آورم . تو جوانی و خوش طبع و والاسخن ، چه بهتر که بچنین کار گرانمایه‌ای دست بزنی و با شعر کردن نامه شاهان برای خود خوشنامی و سرفرازی حاصل کنی . »

بسختان او دلگرم شدم و وقتی نامه شاهان را نزد من آورد از دیدن آن جان تاریکم افروخته شد و بسرودن آن دست بردم .

**دوست جوانمرد** بخت هم مدد کرد و یکی از بزرگان بیاری من برخاست . این بزرگمرد که نژادش

بآزادگان قدیم میرسید جوانی خردمند و بیدار و روشن‌روان بود . زبانی نرم و پاکیزه داشت و فروتن و پرازرم بود . بمن گفت « بگو تا هرچه بخواهی فراهم کنم . از هرچه از دست من برآید کوتاهی نخواهم کرد . خواهم کوشید تا نیازی بهیچکس پیدا نکنی و یکسره در اندیشه سخن خود باشی . »

این نیکمرد نامدار با نیکوئی و بخشش خود مرا از زمین به آسمان رساند . مرا مانند تازه سیبی که از آسیب باد نگهدارند نگاهداری و حمایت میکرد . از جوانمردی و بخشندگی دنیا در دیده‌اش خوار بود و زر و خاک در چشمش یکسان مینمود .

افسوس که ناگهان ریشه عمر این رادمرد کنده شد و چون سروی که تندباد از جا بکندبخاک افتاد و بدست ستمگران مردم کش ناپدید شد . دریغ از آن برزوبالای شاهانه‌اش !

پس از مرگ او روانم لرزان شد و نومیدی در دلم رخنه کرد . تا آنکه یک روز بیاد پندی از این رادمرد افتادم که میگفت « این کتاب شهریاران است . اگر آنرا بنظم آوردی بشهریاری بسیار . » از بیاد آوردن این گفتار دلم آرامشی یافت و روانم شاد شد . با خود گفتم که بخت خفته‌ام بیدار شد و زمان سخن گفتن آمد و روزگار کهنه نو شد .

## رؤیای فردوسی

يك شب در همین اندیشه بخواب رفتم .  
در خواب دیدم که شمع‌رخشده‌ای از میان  
آب برآمد و روی گیتی را که چون لاجورد تیره بود چون  
یاقوت زرد روشن کرد . درودشت درین نور مثل دیبا بود .  
آنگاه تخت پیروزه‌ای پیدا شد که شهریاری تاج بر سر چون  
ماه درخشان بر آن نشسته بود . سپاهش تا دو میل صف بسته  
بودند و بر دست چپش هفتصد ژنده پیل ایستاده و وزیر  
پاک‌نهاد در پیش شاه بخدمت کمر بسته بود . من از دیدن شاه  
و سپاهیان و ژنده‌پیلان خیره شدم و از نامداران درگاه  
پرسیدم که آنکه چون ماه بر تخت نشسته است کیست ؟ گفتند  
« محمود جهاندار است که ایران و توران در فرمان اوست  
و از کشمیر تا دریای چین مردم ثناگوی اویند . تو نیز که  
سخن‌سرائی آفرین‌گوی او باش . »

بیدار شدم و از جا جستم و زمانی دراز در آن شب  
تیره بیدار بودم . با خود گفتم این خواب را باید پاسخ  
بگویم . پس بنام فرخنده شهریار ، محمود غزنوی ، بنظم  
شاهنامه دست بردم .

# نخستین شاهان

**کیومرث و سیامک** در آغاز مردم از فرهنگ و تمدن بهره‌ای نداشتند و پراگنده میزیستند. نخستین کسی که بر مردم سرور شد و آئین پادشاهی آورد کیومرث بود. نخستین روز بهار که آغاز جوان شدن گیتی بود بر تخت نشست. در آن روزگار زندگی ساده و بی‌پیرایه بود. مردم جامه را نمی‌شناختند و خورشهای گوناگون را نمی‌دانستند. کیومرث در کوه خانه داشت و خود و کسانش پوست پلنگ بر تن میکردند. اما کیومرث فرزند ایزدی و نیروی بسیار داشت و مردمان و جانوران همه فرمانبردار او بودند و او راهنما و آموزنده مردم بود.

مایه شادی و خوشدلی کیومرث فرزندی بود خوبروی و هنرمند و نامجو بنام سیامک. کیومرث بمهر این فرزند سخت پای بند بود و بیم جدایش او را نگران میکرد. روزگاری گذشت و سیامک بالید و بزرگ شد و شهر یاری کیومرث به وی نیرو گرفت.

## ستیزا هریمین

همه دوستدار سیامک بودند جز يك تن و آن اهریمن بداندیش بود که با این جهان و مردم آن دشمنی داشت و با خوبیهای عالم ستیزه میکرد. اما از ترس بدخواهی خود را آشکار نمی ساخت. از جوانی و فروزندگی و شکوه سیامک رشک بر اهریمن چیره شد و در اندیشه آزار افتاد. اهریمن بجهای بدخواه و بی باک چون گرگ داشت. سپاهی برای وی فراهم کرد و او را به نیرنگ بنام هواخواه و دوستدار ترد کیومرث فرستاد. رشک در دل دیوزاده میجوشید و جهان از نیکبختی سیامک پیش چشمش سیاه بود. زبان بیدگوئی گشاد و اندیشه خود را با این و آن در میان گذاشت. اما کیومرث آگاه نبود و نمیدانست چنین بدخواهی بر درگاه خود دارد.

سروش که پیک هر مزد، خدای بزرگ، بود بر کیومرث ظاهر شد و دشمنی فرزند اهریمن و قصدی را که بجان سیامک داشت بر کیومرث آشکار کرد.

چون سیامک از بداندیشی دیو پلید آگاه شد بر آشفت و سپاه را گرد آورد و پوست پلنگ را جوشن خود کرد و به نبرد دیوزاده رفت. هنگامیکه دو سپاه در برابر یکدیگر ایستادند سیامک که دلیر و آزاده بود خواستار جنگ تن بتن شد. پس برهنه گردید و با دیوزاده در آویخت. دیوزاده نیرنگ زد و وارونه چنگ انداخت و بقامت سیامک شکست آورد:

فگند آن تن شاه بچه بخاک  
بچنگال کردش جگر گاه چاک

سیامک بدست چنان زشت دیو  
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

چون بکیومرث خبر رسید که سیامک بدست دیوزاده کشته گردید گیتی از غم بر او تیره شد. از تخت فرود آمد

و زاری سر داد . از سپاه خروش بر آمد و دد و دام و مرغان همه گرد آمدند و زار و گریان بسوی کوه رفتند . یکسال مردم در کوه بسو گواری نشستند ، تا آنکه سروش خجسته از کردگار پیام آورد که « کیومرث ، بیش ازین مخروش و بخود باز آ . هنگام آنست که سپاه فراهم کنی و گرد از آن دیو بدخواه بر آوری و روی زمین را از آن ناپاک پاک کنی . » کیومرث سربسوی آسمان کرد و خداوند را آفرین خواند و اشک از مژگان پاک کرد . آنگاه بکین سیامک کمر بست .

**کین خواهی**  
**هوشنگ**

سیامک فرزندی با فرهنگ بنام هوشنگ داشت که یادگار پدر بود و کیومرث او را بسیار گرامی میداشت . چون هنگام کین خواهی رسید کیومرث هوشنگ را پیش خود خواند و او را از آنچه گذشته بود و ستمی که بر سیامک رفته بود آگاه کرد و گفت « من اکنون سپاهی گران فراهم میکنم و بکین خواهی فرزندم سیامک کمر می بندم . اما باید که تو پیشرو سپاه باشی ، چه تو جوانی و من سالخورده ام . سالار سپاه تو باش . » آنگاه سپاهی گران فراهم کرد . همه دد و دام از شیر و ببر و پلنگ و گرگ و هم چنین مرغان و پربان درین کین خواهی بسپاه وی پیوستند . اهریمن نیز با سپاه خود در رسید . دیوزاده بیمناک و هراسنده خاک در آسمان می پراگند و می آمد . دوسپاه بهم درافتادند . دد و دام نیرو کردند و دیوان اهریمنی را بستوه آوردند . آنگاه هوشنگ دلیر چون شیر چنگ انداخت و جهان را بر فرزند اهریمن تار کرد و تنش را به بند کشید و سر از تنش جدا ساخت و پیکر او را خوار بر زمین انداخت .

چون کین سیامک گرفته شد روزگار کیومرث هم بسر آمد و پس از سی سال پادشاهی در گذشت .

## طهمورث دیوبند

هوشنگ پس از آن سالها بفرمان یزدان پادشاهی کرد و در آبادانی جهان و آسایش

مردمان کوشید و روی گیتی را پراز داد و راستی کرد. اما هوشنگ نیز سرانجام زمانش فرا رسید و جهان را بدرود گفت و فرزند هوشمندش طهمورث بجای او به تخت شاهی نشست. اهریمن بدسرشت با آنکه چندبار شکست خورده بود دست از بداندیشی و بدکاری برنمیداشت. همواره در پی آن بود که این جهان را که آفریده یزدان بود بزشتی و ناپاکی بیالاید و مردمان را در رنج بیفگند و آسایش و شادی آنان را تباہ کند و گیاه و جانور را دچار آفت سازد و دروغ و ستم را در جهان پراکنده کند.

طهمورث در اندیشه چاره افتاد و کار اهریمن را با دستور خود «شیداسب» که راهنمائی آگاه دل و نیکخواه و یزدان پرست بود در میان نهاد. شیداسب گفت کار آن ناپاک را با افسون چاره باید کرد. طهمورث چنین کرد و با افسونی نیرومند سالار دیوان را پست و ناتوان کرد و فرمانبردار ساخت. آنگاه چنانکه بر چارپا می نشینند بر وی سوار شد و بسیر و سفر در جهان پرداخت.

دیوان و یاران اهریمن که در فرمان طهمورث بودند چون زبونی و افتادگی سالار خود را دیدند برآشفتنند و از فرمان طهمورث گردن کشیدند و فراهم آمدند و آشوب پیا کردند. طهمورث که از کار دیوان آگاه شد بهم برآمد و گرزگران را بر گردن گرفت و کمر بجنگ دیوان بست. دیوان و جادوان نیز از سوی دیگر آماده نبرد شدند و فریاد باآسمان برآوردند و دود و دمه پیا کردند. طهمورث دل آگاه باز از افسون باری خواست: دوسوم از سپاه اهریمن را بافسون بست و یکسوم دیگر را بگرزگران شکست و بر زمین افگند. دیوان چون شکست و خواری خود را دیدند زنهار خواستند



که « ما را مکش و جان ما را بر ما ببخش تا ما نیز هنری نو بتو  
بیاموزیم . » طهمورث دیوان را زنهار داد و آنان نیز در فرمان  
او درآمدند و رمز نوشتن را بهوی آشکار کردند و نزدیک  
سی گونه خط از پارسی و رومی و تازی و پهلوی و سغدی و  
چینی بهوی آموختند .

طهمورث نیز پس از سالیانی چند در گذشت و پادشاهی  
جهان را بفرزند فرهمند و خوب چهره اش جمشید باز گذاشت.



# آغاز تمدن

در آغاز مردمان پراکنده میزیستند و پوشش از برگ می‌ساختند و خورش آنان از گیاه و میوه درختان بود.

کیومرث پادشاه نخستین جهان مردمان را گرد کرد و فرمان خود درآورد و آئین شاهی را بنیاد گذارد و مردم را به خورش و پوشش بهتر رهبری کرد. سیامک بدست فرزند اهریمن کشته شد و امان نیافت تا در این راه گامی بردارد.

**هوشنگ** اما هوشنگ پادشاهی هوشمند و بینا دل بود و باآبادانی جهان کمر بست. هوشنگ نخستین کسی بود که آهن را شناخت و آن را از دل سنگ بیرون آورد. چون بر این فلز گرانبایه دست یافت پیشه آهنگری را بنیاد گذاشت و تبر و اره و تیشه از آهن ساخت. چون این کار ساخته شد راه و رسم کشاورزی را آغاز نهاد. نخست به آبیاری گرائید و با کندن جویها آبرودخانه را بدشت و هامون برد. آنگاه بذرافشاندن و کاشتن و درودن را بمردمان آموخت و مردان کارآمد را ببرزگری گماشت. بدینگونه کار خورش مردم بسامان رسید و هر کس توانست در خانه خود نان فراهم کند. در کیش و آئین و یزدان پرستی، هوشنگ پیرو نیای خود کیومرث بود. گرامی داشتن آتش و نیایش آن نیز از زمان هوشنگ آغاز شد، چه نخست او بود که آتش را از سنگ پدید آورد.

## پدیدار شدن آتش

و آن چنان بود که يك روز هوشنگ با گروهی از یاران خود بسوی کوه میرفت . ناگاه از دور ماری سیاه‌رنگ و

تیز تاز و هول‌انگیز پدیدار شد . دو چشم سرخ برسر داشت و از دهانش دود برمیخاست . هوشنگ دلیر و چالاک بود . سنگی برداشت و پیش‌رفت و آنرا به نیروی تمام بسوی مار پرتاب کرد .

مار پیش از آنکه سنگ به وی برسد از جا برجست و سنگی که هوشنگ پرتاب کرده بود بسنگی دیگر خورد و هر دو در هم شکستند و شراره‌های آتش باطراف جستن کرد و فروغی رخسنده پدید آمد .

هر چند مار کشته‌نشد اما راز آتش گشوده‌شد . هوشنگ جهان‌آفرین را ستایش کرد و گفت این فروغ ، فروغ ایزدی است . باید آنرا گرامی بدانیم و بدان شاد باشیم .

چون شب فرارسید فرمان داد تا بهمان گونه شراره از سنگ جهاندند و آتشی بزرگ برپا کردند و بیاس فروغی که ایزد بر هوشنگ آشکار کرده بود جشن ساختند و شادی کردند . میگویند «جشن سده» که نزد ایرانیان قدیم بسیار گرامی بود و بهنگام آن آتش میافروختند از آن شب بیادگار مانده است . کوشش هوشنگ باینجا پایان نگرفت . فرّه ایزدی با وی بود و او را بر کارهای بزرگ توانا میکرد . هوشنگ بود که دامهای اهلی را چون گاو و خر و گوسفند از دامهای نخجیری چون گور و گوزن جدا ساخت ، تا هم مایه خوراک مردمان باشند و هم در ورزیدن زمین و کشاورزی بکار آیند . از جانوران دونده آنها را که چون سنجاب و قاقم و روباه و سمور پوست نرم و نیکو داشتند برگزید تا مردمان پوست آنها را بر خود بپوشند . بدینگونه هوشنگ عمر خود را بکوشش و اندیشه و جستجو برای آبادانی جهان و آسایش مردمان بکار

برد و جهان را آبادتر از آنچه به‌وی رسیده بود بطهمورث سپرد.

طهمورث کارهای پدر را دنبال کرد و بردانش و آگاهی مردمان افزود. او بود

که نخست رشتن پشم بره و میش را بمردمان آموخت و آنان را بیافتن جامه و فرش راهنما شد. او بود که سبزه و گاه و جو را خورش دامهای اهلی قرار داد. جانوران شکاری را نیز نخست او برگرید: از ددان رمنده یوز و سیاه‌گوش را و از پرندگان تیزچنگ باز و شاهین را او رام کرد و شیوه تربیت آنان را برای شکار او بمردمان آموخت. ماکیان و خروس را نیز او بخانه‌ها آورد. با دیوان و با آفتهای جهان ستیزه کرد و آنها را درهم شکست و فرونشاند.

نوشتن خط نیز از زمان وی آغاز شد. با اینهمه هنوز دانش مردمان فراوان نبود و آموختنی بسیار بود. طهمورث جای به جمشید سپرد و جمشید بود که بکمک فرّۀ ایزدی و نیروی اندیشه‌اش آئین زندگی را رونق بخشید و دانش‌های نوین بمردمان آموخت.

جمشید با فرّ و شکوه بسیار بتخت نشست و

بر همهٔ جهانیان پادشاه شد. دیو و مرغ و پری همه در فرمان او بودند و در کنار هم باسایش میزیستند. جمشید هم شهریار بود و هم موبد. کار دین و دولت هر دو را هر مزد بدست وی سپرد.

نخستین کاری که جمشید پیش گرفت ساختن ابزار جنگ بود تا خود را بدارها نیرو ببخشد و راه را بریدی ببندد: آهن را نرم کرد و از آن خود و زره و جوشن و خفتان و برگستوان ساخت. پنجاه سال





جمشید دیوان را که در فرمان او بودند بکار گماشت



درین کوشش بسرآورد و گنجینه‌ای از سلاح جنگ فراهم ساخت .

آنگاه جمشید پیوشش مردمان گرائید و پنجاه سال نیز در آن صرف کرد تا جامه بزم و رزم را فراهم آورد . از کتان و ابریشم و پشم جامه ساخت و همه فنون آنرا از رشتن و بافتن و شستن و دوختن بمردمان آموخت .

چون این کار نیز پایان آمد جمشید پیشه‌های مردم را سامان داد و اهل هر پیشه را گرد هم جمع کرد . همه مردمان را بچهار گروه بزرگ بخش کرد : یکی مردان دین که کارشان پرستش کردگار و کارهای روحانی بود . اینان را در کوه جای داد<sup>۱</sup> . دیگر مردان رزم که آزادگان و سربازان بودند و کشور به نیروی آنها آرام و برقرار بود . سوم بزرگان که کارشان ورزیدن زمین و کاشتن و درودن بود و بتلاش و کوشش خود تکیه داشتند و بازادگی میزیستند و مزد و منت از کسی نمی‌بردند و جهان به آنان آباد بود . چهارم کارگران و دست‌ورزان که به پیشه‌های گوناگون وابسته بودند .

جمشید پنجاه سال نیز در این کار بسرآورد تا کار و پایگاه و اندازه هر کس معین شد .

آنگاه جمشید در اندیشه خانه و ساختمان افتاد و دیوان را که در فرمان او بودند گفت تا خاک و آب را بهم آمیختند و گل ساختند و آنرا در قالب ریختند و خشت زدند . سنگ و گچ را نیز بکمک خواستند و خانه و گرمابه و کاخ و ایوان پیا کردند .

چون این کارها فراهم شد و نیازهای نخستین برآمد ، جمشید در اندیشه آراستن زندگی مردمان افتاد : سینه سنگ را شکافت و از آن گوهرهای گوناگون چون یاقوت و بیجاده

---

۱ - ایرانیان در زمانهای بسیار کهن معبد و مسجد نداشتند و آفریدگار را در فضای باز و بر بلندیها و فراز تپه‌ها و کوه‌ها پرستش میکردند .



و فلزات گرانبها چون سیم و زر بیرون آورد تا زیور زندگی و مایه خوشدلی مردمان باشد. آنگاه در جستجوی بویهای خوش برآمد و برگلاب و عود و عنبر و مشک و کافور دست یافت.

سپس جمشید در اندیشه گشت و سفر افتاد و دست بساختن کشتی برد و بر آب دست یافت و با کشتی از کشوری بکشور دیگر میرفت. پنجاه سال نیز درین کار سپری شد.

بدینسان جمشید با خردمندی بهمه هنرها دست یافت و بر همه کار توانا شد و خود

## عید نوروز

را در جهان یگانه دید. آنگاه انگیزه برتری و والاتری در او بالا گرفت و در اندیشه سیر در آسمانها افتاد: فرمان داد تا تختی گرانبها برای وی ساختند و گوهر بسیار در آن نشانند. جمشید بر آن نشست و سپس بدیوان که بنده او بودند فرمان داد تا تخت را از زمین برداشتند و بسوی آسمان برافراشتند. جمشید در آن چون خورشید تابان نشسته بود و در هوا سیر میکرد. این همه را به نیروی فرّه ایزدی میکرد. جهانیان از شکوه و توانائی وی خیره ماندند. گردآمدند و بر بخت و فرش آفرین خواندند و براو گوهر افشاندند و آن روز را که نخستین روز فروردین ماه بود «نوروز» خواندند و جام و می خواستند و شادی و رامش نشستند. هر سال آن روز را جشن گرفتند و شادمانی کردند. «عید نوروز» از اینجا پدید آمد.

جمشید سیصد سال بدینسان پادشاهی کرد. درین مدت مردم از رنج و مرگ آسوده بودند. وی چاره دردمندی و بیماری و راز تندرستی را پدیدار کرده و بمرمان آموخته بود. در روزگار جمشید جهان آرام و شادکام بود و دیوان بنده وار در خدمت آدمیان بودند. گیتی پر از نوای شادی بود و یزدان راهنما و آموزنده جمشید بود.



# ضحاک<sup>s</sup> ماردوش

**ناسپاسی جمشید** سالیان دراز از پادشاهی جمشید گذشت .  
دد و دام و دیو و آدمی در فرمان او بودند  
و روز بروز بر شکوه و نیروی او افزوده میشد ، تا آنجا که  
غرور در دل جمشید راه یافت و راه ناسپاسی پیش گرفت .

یکایک بتخت مهی بنگرید  
بگیتی جز از خویشان کس ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس  
زیزدان بیچید و شد ناسپاس

سالخوردگان و گرانمایگان لشکر و موبدان را پیش  
خواند و بسیار سخن گفت که « هنرهای جهان را من پدید  
آوردم ، گیتی را بخوبی من آراستم ، مرگ و بیماری را من  
بر انداختم . جز من در جهان سرور و پادشاهی نیست . خور و  
خواب و پوشش و کام و آرام مردمان از من است و مرگ و  
زندگی همگان بدست من . اگر چنین است پس مرا باید جهان  
آفرین خواند . آنکه این را باور ندارد و تپذیرد پیرو  
اهریمن است . »

بزرگان و موبدان همه سر به پیش‌افگندند . کسی  
یارای چون و چرا نداشت ، که جمشید پادشاهی زورمند و  
توانا بود و فرّۀ ایزدی پشتیبان او . اما

چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی  
گسست و جهان شد پر از گفتگوی

چون فرّۀ ایزدی از جمشید گسست در کارش شکست  
افتاد و بزرگان و نامداران درگاه ازو روی برگرداندند و  
پراگنده شدند . بیست و سه سال گذشت و هر روز نیرو و  
شکوه جمشید کمتر میشد . هرچند بدرگاه کردگار پوزش  
میخواست کارگر نمی‌شد و بخت برگشتگی و هراسش فزونی  
میگرفت ، تا آنکه ضحاک تازی پدیدار شد .

ضحاک فرزند امیری نیک‌سرشت و داد‌گر  
بنام «مرداس» بود . اهریمن که درجهان  
جزفتنه و آشوب کاری نداشت کمر بگمراه

## داستان

## ضحاک با پدرش

کردن ضحاک جوان بست . باین مقصود خود را بصورت مردی  
نیک‌خواه و آراسته درآورد و پیش ضحاک رفت و سر در گوش  
او گذاشت و سخنهای نغز و فریبنده گفت . ضحاک فریفته  
او شد .

آنگاه اهریمن گفت « ای ضحاک ، میخواهم رازی باتو  
درمیان بگذارم . اما باید سوگند بخوری که این راز را با کسی  
نگویی . » ضحاک سوگند خورد .

اهریمن وقتی مطمئن شد گفت « چرا باید تا چون تو  
جوانی هست پدر پیرت پادشاه باشد ؟ چرا سستی میکنی ؟  
پدرت را از میان بردار و خود پادشاه شو . همه کاخ و گنج  
و سپاه از آن تو خواهد شد . »

ضحاک که جوانی تهی مغز بود دلش از راه بدر رفت  
و در کشتن پدر با اهریمن یار شد . اما نمیدانست چگونه پدر

را نابود کند . اهریمن گفت « غم مخور ، چارهٔ اینکار با من است . »

مرداس باغی دلکش داشت . هر روز بامداد برمیخواست و پیش از دمیدن آفتاب در آن باغ عبادت میکرد . اهریمن بر سر راه او در باغ چاهی کند و روی آنرا با شاخ و برگ پوشانید . روز دیگر مرداس نگون بخت که برای عبادت میرفت در چاه افتاد و کشته شد و ضحاک ناسپاس بر تخت شاهی نشست .

چون ضحاک پادشاه شد اهریمن خود را بصورت جوانی خردمند و سخنگو آراست و نزد ضحاک رفت و گفت « من مردی هنرمندم و هنرم ساختن خورشها و غذاهای شاهانه است . »

## فریب اهریمن

ضحاک ساختن غذا و آراستن سفره را باو واگذار کرد . اهریمن سفرهٔ بسیار رنگینی با خورشهای گوناگون و گوارا از پرندگان و چارپایان آماده کرد . ضحاک خشنود شد . روز دیگر سفرهٔ رنگین تری فراهم کرد و هم چنین هر روز غذای بهتری میساخت .

روز چهارم ضحاک شکم پرورچنان شاد شد که روبجوان کرد و گفت « هر چه آرزو داری از من بخواه . » اهریمن که جویای این فرصت بود گفت « شاه ، دل من از مهر تو لبریز است و جز شادی تو چیزی نمیخواهم . تنها یک آرزو دارم و آن اینکه اجازه دهی دو کتف ترا از راه بندگی ببوسم . » ضحاک اجازه داد . اهریمن لب بر دو کتف شاه گذاشت و ناگاه از روی زمین ناپدید شد .

بر جای لبان اهریمن بر دو کتف ضحاک دو مار سیاه روئید . مارها را از بن بریدند . اما بجای آنها بی درنگ دو مار دیگر روئید . ضحاک پریشان شد و در پی چاره افتاد . پزشکان

## روئیدن مار

## بردوش ضحاک

هر چه کوشیدند سودمند نشد .

وقتی همهٔ پزشکان درماندند اهریمن خود را بصورت پزشکی ماهر درآورد و نزد ضحاک رفت و گفت « بریدن ماران سودی ندارد . داروی این درد مغز سر انسانست . برای آنکه ماران آرام باشند و گزندی نرسانند چاره آنست که هر روز دو تن را بکشند و از مغز سر آنها برای ماران خورش بسازند . شاید از این راه ماران سرانجام بمیرند . » اهریمن که با آدمیان و آسودگی آنان دشمن بود میخواست از این راه همهٔ مردم را بکشتن دهد و نسل آدمیان را براندازد .

## گرفتار شدن جمشید

در همین روزگار بود که جمشید را غرور گرفت و فِرةٔ ایزدی از او دور شد . ضحاک فرصت را غنیمت دانست و به ایران

تاخت . بسیاری از ایرانیان که در جستجوی پادشاهی نو بودند به او روی آوردند و بی خبر از جور و ستمگری ضحاک او را بر خود پادشاه کردند .

ضحاک سپاهی فراوان آماده کرد و بدستگیری جمشید فرستاد . جمشید تا صدسال خود را از دیده‌ها نهان میداشت . اما سرانجام در کنار دریای چین بدام افتاد . ضحاک فرمان داد تا او را با ارّهٔ بدو نیم کردند و خود تخت و تاج و گنج و کاخ او را صاحب شد . جمشید سراسر هفتصد سال زیست و هر چند بفرّ و شکوه او پادشاهی نبود سرانجام به تیره بختی از جهان رفت .

جمشید دو دختر خوبر و داشت : یکی « شهرنواز » و دیگری « ارنواز » . این دو نیز در دست ضحاک ستمگر اسیر شدند و از ترس بفرمان او درآمدند . ضحاک هر دو را بکاخ خود برد و آنان را با دو تن بیپرستاری ماران گماشت . گماشتگان ضحاک هر روز دو تن را بستم میگرفتند و

باشپزخانه شاهي میآوردند تا مغزشان را طعمه ماران کنند .  
اما شهرنواز و ارنواز و آن دو تن که نیکدل بودند و تاب این  
ستمگری را نداشتند هر روز یکی از آنان را آزاد میکردند و  
روانه کوه و دشت مینمودند و بجای مغز او از مغز سر گوسفند  
خورش میساختند .

**خواب دیدن**  
**ضحاک**

ضحاک سالیان دراز بظلم و بیداد پادشاهی  
کرد و گروه بسیاری از مردم بیگناه را  
برای خوراک ماران بکشتن داد . کینه او  
در دلها نشست و خشم مردم بالا گرفت . یکشب که ضحاک در  
کاخ شاهي خفته بود در خواب دید که ناگهان سه مرد جنگی  
پیدا شدند و بسوی او روی آوردند . از آن میان آنکه کوچکتر  
بود و پهلوانی دلاور بود بر وی تاخت و گرز گران خود را  
بر سر او کوفت . آنگاه دست و پای او را با بند چرمی بست و  
کشان کشان بطرف کوه دماوند کشید ، در حالیکه گروه  
بسیاری از مردم در پی او روان بودند .

ضحاک بخود پیچید و آشفته از خواب بیدار شد و  
چنان فریادی برآورد که ستونهای کاخ بلرزه افتاد . ارنواز  
دختر جمشید که در کنار او بود حیرت کرد و سبب این آشفتگی  
را جویا شد . چون دانست ضحاک چنین خوابی دیده است  
گفت باید خردمندان و دانشوران را از هر گوشه ای بخوانی  
واز آنها بخواهی تا خواب ترا تعبیر کنند .

ضحاک چنین کرد و خردمندان و خواب گزاران را  
بیارگاه خواست و خواب خود را باز گفت . همه خاموش ماندند  
جز يك تن که بی باک تر بود . وی گفت « شاها ، تعبیر خواب  
تو اینست که روزگارت با آخر رسیده و دیگری بجای تو بر  
تخت شاهي خواهد نشست . « فریدون » نامی در جستجوی  
تاج و تخت شاهي برمیآید و ترا با گرز گران از پای درمیآورد  
و در بند میکشد . »

از شنیدن این سخنان ضحاک مدهوش شد . چون بخود آمد در فکر چاره افتاد . اندیشید که دشمن او فریدون است . پس دستور داد تا سراسر کشور را بجویند و فریدون را بیابند و بدست او بسپارند . دیگر خواب و آرام نداشت .

از ایرانیان آزاده مردی بود بنام « آتبین »  
که نژادش پشاهان قدیم ایران و طهمورث

## زادن فریدون

دیوبند میرسید . زن وی « فرانک » نام داشت . از این دو فرزندی نیک چهره و خجسته زاده شد . او را فریدون نام نهادند . فریدون چون خورشید تابنده بود و فرّ و شکوه جمشیدی داشت .

آتبین بر جان خود ترسان بود و از بیم ضحاک گریزان . سرانجام روزی گماشتگان ضحاک که برای مارهای کتف وی در پی طعمه می‌گشتند به آتبین برخوردند . او را به بند کشیدند و بجلاذ سپردند .

فرانک ، مادر فریدون ، بی‌شوهر ماند و وقتی دانست ضحاک در خواب دیده که شکستش بدست فریدون است بیمناک شد . فریدون را که کودکی خردسال بود برداشت و بچمن - زاری برد که چراگاه گاوی نامور بنام « برمایه » بود . از نگهبان مرغزار بزاری درخواست که فریدون را چون فرزند خود بپذیرد و بشیر برمایه پیورود تا از ستم ضحاک درامان باشد .

نگهبان مرغزار پذیرفت و سه سال فریدون را نزد خود نگاه داشت و بشیر گاو

## خبر یافتن ضحاک

پیورود . اما ضحاک دست از جستجو برنداشت و سرانجام دانست که فریدون را برمایه در مرغزار می‌پیورود . گماشتگان خود را بدستگیری فریدون فرستاد . فرانک آگاه شد و دوان دوان بمرغزار آمد و فریدون را برداشت و از بیم ضحاک رو بصحرا گذاشت و بجانب کوه البرز روان شد .



درالبرز کوه فرانک فریدون را به پارسائی که در آنجا خانه داشت و از کار دنیا فارغ بود سپرد و گفت « ای نیکمرد ، پدر این کودک قربانی ماران ضحاک شد . اما فریدون روزی سرور و پیشوای مردمان خواهد شد و کین کشتگان را از ضحاک ستمگر باز خواهد گرفت . تو فریدون را چون پدر باش و او را چون فرزند خود پیرو . »

مرد پارسا پذیرفت و پیروش فریدون کمر بست .

**آگاه شدن فریدون**  
از نسب خود

سالی چند گذشت و فریدون بزرگ شد . جوانی بلند بالا و زورمند و دلاور شد . اما نمیدانست فرزند کیست . چون شانزده ساله شد از کوه بدشت آمد و نزد مادر خود رفت و از او خواست تا بگوید پدرش کیست و از کدام نژاد است .

آنگاه فرانک راز پنهان را آشکار کرد و گفت « ای فرزند دلیر ، پدر تو آزاد مردی از ایرانیان بود . نژاد کیانی داشت و نسبش پشت پشت بطهمورث دیوبند پادشاه نامدار میرسید . مردی خردمند و نیک سرشت و بی آزار بود . ضحاک ستمگر او را بدست جلادان سپرد تا از مغزش برای ماران غذا ساختند . من بی شوهر شدم و تو بی پدر ماندی . آنگاه ضحاک خوابی دید و اختر شناسان و خواب گزاران تعبیر کردند که فریدون نامی از ایرانیان بچنگ وی بر خواهد خاست و او را بگزرگان خواهد کوفت . ضحاک در جستجوی تو افتاد . من از بیم ترا به نگهبان مرغزاری سپردم تا بشیر گاو گرانبمایه ای که داشت پیرورد . بضحاک خبر بردند . ضحاک گاو بیزبان را کشت و خانه ما را ویران کرد . ناچار از خانمان بریدم و ترا از ترس ماردوش ستمگر بالبرز کوه پناه دادم . »

**خشم فریدون**  
فریدون چون داستان را شنید خونس بجوش آمد و دلش پر درد شد و آتش کین در درونش شعله زد . رو بمادر کرد و گفت « مادر ، حال



که این ضحاک ستمگر روز ما را تباه کرده و اینهمه از ایرانیان را بخون کشیده من نیز روزگارش را تباه خواهم ساخت. دست بشمشیر خواهم برد و کاخ و ایوان او را با خاک یکسان خواهم کرد.

فرانک گفت «فرزند دلاورم، این شرط دانائی نیست. تو نمیتوانی با جهانی درافتی. ضحاک ستمگر زورمند است و سپاه فراوان دارد. هر زمان که بخواهد از هر کشور صد هزار مرد جنگی آماه کارزار بخدمتش میآیند. جوانی مکن و روی از پند مادر مپیچ و تا راه و چاره کار را نیافته‌ای دست بشمشیر مبر.»

از آنسوی ضحاک از اندیشه **بیم ضحاک** فریدون پیوسته نگران و ترسان بود و گاه بگاه از وحشت نام فریدون را بر زبان می‌راند. میدانست که فریدون زنده است و بخون او تشنه.

روزی ضحاک فرمان داد تا بارگاه را آراستند. خود بر تخت عاج نشست و تاج فیروزه بر سر گذاشت و دستور داد تا موبدان شهر را حاضر کردند. آنگاه روی بانان کرد و گفت «شما آگاهید که من دشمنی بزرگ دارم که گرچه جوان است اما دلیر و نامجوست و در پی بر انداختن تاج و تخت من است. جانم از اندیشه این دشمن همیشه در بیم است. باید چاره‌ای جست: باید گواهی نوشت که من پادشاهی دادگر و بخشنده‌ام و جز راستی و نیکی نورزیده‌ام تا دشمن بدخواه بهانه کین جوئی نداشته باشد. باید همه



بزرگان و نامداران این نامه را گواهی کنند.»  
ضحاک ستمگر و تندخو بود. از ترس خشمش همه  
جرأت خود را باختند و بر دادگری و نیکی و بخشندگی  
ضحاک ستمگر گواهی نوشتند.

# كاوه آهنگر

**دادخواهی  
كاوه**

در همین هنگام خروش و فریادی دربار گاه  
برخاست و مردی پیریشان و دادخواه  
دست بر سر زنان پیش آمد و بی پروا فریاد  
بر آورد که « ای شاه ستمگر ، من کاو ام ، کاوه آهنگرم .  
عدل و داد تو کو ؟ بخشندگی و رعیت نوازیت کجاست ؟  
اگر تو ستمگر نیستی چرا فرزندان مرا بخون میکشی ؟ من  
هجده فرزند داشتم . همه را جز يك تن ، گماشتگان تو به بند  
کشیدند و بجلا د سپردند . بداندیشی و ستمگری را اندازه ایست .  
بتو چه بدی کردم که بر جان فرزندانم نبخشیدی ؟ من آهنگری  
تهیدست و بی آزارم ، چرا باید از ستم تو چنین آتش بر سرم  
بریزد ؟ چه عذر داری ؟ چرا باید هفده فرزند من قربانی  
ماران تو شوند ؟ چرا دست از یگانه فرزندی که برای من  
مانده است برنمیداری ؟ چرا باید این تنها جگر گوشه من ،  
عصای پیری من ، یگانه یادگار هفده فرزند من نیز فدای  
چون تو ازدهائی شود ؟ »



شوریدن کا وہ



ضحاک از این سخنان بی پروا بشگفت آمد و بيمش افزون شد . تدبیری اندیشید و چهرهٔ مهربان بخود گرفت و از کاوه دلجوئی کرد و فرمان داد تا آخرین فرزند او را از بند رها کردند و باز آوردند و پیدر سپردند . آنگاه ضحاک بکاوه گفت « اکنون که بخشندگی ما را دیدی و دادگری ما را آزمودی تو نیز باید این نامه را که سران و بزرگان در دادجوئی و نیک اندیشی من نوشته اند گواهی کنی . »

## شوریدن کاوه

کاوه چون نامه را خواند خونش بجوش آمد . رو بزرگان و پیرانی که نامه را گواهی کرده بودند نمود و فریاد برآورد که « ای مردان بد دل و بی همت ، شما همه جرأت خود را از ترس این دیو ستمگر باخته و گفتار او را پذیرفته اید و دوزخ را بجان خود خریده اید . من هرگز چنین دروغی را گواهی نخواهم کرد و ستمگر را دادگر نخواهم خواند . » سپس آشفته بپاخاست و نامه را سر تا به بن درید و بدور انداخت و خروشان و پرخاش کنان با آخرین فرزند خود از بارگاه بیرون رفت . پیشگیر چرمی خود را بر سر نیزه کرد و بر سر بازار رفت و خروش برآورد که « ای مردمان ، ضحاک ماردوش ستمگری ناپاک است . بیائید تادست این دیو پلید را از جان خود کوتاه کنیم و فریدون والاثراد را بسالاری برداریم و کین فرزندان و کشتگان خود را بخواهیم . تا کی برما ستم کنند و مادام نزنیم ؟ »

## سالاری فریدون

سخنان پرشور کاوه در دلها نشست . مردمی که از بیداد ضحاک بجان آمده بودند در پی کاوه افتادند و گروهی بزرگ فراهم شد . کاوه با چرمی که بر سر نیزه کرده بود از پیش میرفت و گروه دادخواهان و کین جویمان در پی او میرفتند ، تا بدرگاه فریدون رسیدند .

فریدون نگاه کرد و دید گروهی خروشان و دادخواه



و پر کینه از راه میرسند و کاوه آهنگر با چرم پاره‌ای که بر سر نیزه کرده از پیش می‌آید. فریدون درفش چرمین را بفال نیک گرفت. بمیان ایشان رفت و بگفتار ستمدیدگان گوش داد. نخست فرمان داد تا چرم پاره کاوه را با پرنیان و زرو گوهر آراستند و آنرا «درفش کاویانی» خواندند. آنگاه کلاه کیانی بسر گذاشت و کمر بر میان بست و سلاح جنگ پوشید و نزد مادر خود فرانک آمد که «مادر، روز کین‌خواهی فرارسیده. من بکارزار میروم تا بیاری یزدان پاک کاخ ستم ضحاک را ویران کنم. تو با خدا باش و بیم بدل راه مده.»

چشمان فرانک پر آب شد. فرزند را بیزدان سپرد و روانه پیکار ساخت.

فریدون دو برادر داشت که از بزرگتر بودند. چون آماده نبرد شد نخست نزد

برادران رفت و گفت «برادران، روز سرفرازی ما و پستی ضحاک ماردوش فرارسیده. در جهان سرانجام نیکی پیروز خواهد شد. تاج و تخت کیانی از آن ماست و بما باز خواهد گشت. من اکنون به نبرد ضحاک میروم. شما آهنگران و پولادگران آزموده را حاضر کنید تا گریزی برای من بسازند.» برادران بیازار آهنگران رفتند و بهترین استادان را نزد فریدون آوردند. فریدون پرگار برداشت و صورت گریزی که سر آن مانند سر گاومیش بود بر زمین کشید و آهنگران بساختن گرز مشغول شدند. چون گرز گاوسر آماده شد فریدون آنرا بدست گرفت و بر اسبی کوه پیکر نشست و سرداری سپاهی که از ایرانیان فراهم شده بود و دمبدم افزوده میشد روی بجانب کاخ ضحاک نهاد.

فرستاده ایزدی  
بادلی پرکین و رزمجو در پیش سپاه  
می‌تاخت و منزل بمنزل می‌آمد تا شامگاه

شد. آنگاه سپاه، بنه افگند و فریدون فرود آمد. در تیرگی شب جوانی خوب روی پری وار نزد او خرامید و با او سخن گفت و راه گشودن طلسم های ضحاک و باز کردن بندها را به وی آموخت. فریدون دانست که آن فرستاده ایزدی است و بخت باوی یاراست. شادان شد و چون خورشید برآمد روی بجانب ضحاک گذاشت.

چون بکنار اروند رود رسید به رودبانان پیغام داد تا زورق و کشتی بیاورند و سپاه او را از آب بگذرانند. رئیس رودبانان عذر آورد که بی اجازه ضحاک نمیتواند فرمان بپذیرد. فریدون خشمگین شد و براسب نشست و بی پروا بر آب زد. سرداران و سپاهیان وی نیز چنین کردند. رودبانان پراکنده شدند و باندک زمانی فریدون با سپاه خود از رود گذشت و بخشکی رسید و بجانب شهر تاخت.

چون بیک میلی شهر رسید کاخی دید **گشودن کاخ ضحاک** بلند و آراسته که سر بر آسمان داشت و چون نوعروسی زیبا بود. دانست که کاخ ضحاک ستمگرت. گرز گاوسر را بدست گرفت و پا در کاخ گذاشت. ضحاک خود در شهر نبود. نگهبانان کاخ چون نره دیوان پیش آمدند. فریدون گرز بر سر آنها کوفت و آنان را از پای درآورد. همچنان پیش میرفت و یاران ضحاک را بر خاک میانداخت تا به بارگاه رسید. تخت ضحاک آنجا بود. تخت را بدست آورد و بر آن نشست. سپاهیان فریدون نیز در کاخ ضحاک جا گرفتند.

آنگاه فریدون بشبستان ضحاک که دختران خوب روی در آن گرفتار بودند درآمد و شهرنواز و ارنواز دختران جمشید را که از ترس هلاک رام ضحاک شده بودند بیرون آورد. دختران جمشید شادی کردند و اشک بر رخسار افشاندند و گفتند « ما سالها در پنجه ضحاک دیوخوا اسیر بودیم و از

ماران او رنج میبردیم . اکنون یزدان را سپاس که بدست تو آزاد شدیم . »

فریدون به تخت نشست و شهرنواز و ارنواز را بر راست و چپ خود نشاند و نوید داد که بزودی پی ضحاک را از خاک ایران خواهد برید .

کلید گنجهای ضحاک بدست مردی بود  
بنام « کندرو » که با آنکه بیدادگری را

## گزارش کندرو به ضحاک

چندان دوست نمیداشت نسبت بضحاک بسیار وفادار بود . کاخ ضحاک نیز بدست وی سپرده بود . چون بکاخ درآمد دید جوانی نیرومند و سروبالا بر تخت ضحاک نشسته و گریزی گاو سر بدست دارد و شهرنواز و ارنواز را نیز بر دو طرف خود نشانده و بشادی و رامش مشغول است .

کندرو آرام پیش رفت و نماز برد و فریدون را ثنا گفت و ستایش کرد . فریدون او را پیش خواند و فرمان داد تا بزمی بسازد و خواننده و نوازنده بخواند و خوانی رنگین فراهم کند .

کندرو فرمان برد و هرچه فریدون دستور داده بود فراهم کرد . اما چون بامداد شد پنهان بر اسب نشست و تازان بنزد ضحاک رفت و گفت « ای شاه ، پیداست که بخت از تو روی پیچیده . سه جوان دلاور از کشور ایران با سپاه فراوان بکاخ تو روی آوردند . از آن سه آنکه کوچکتر است گریزی گران چون پاره ای کوه بدست دارد و خورشید وار میدرخشد و اوست که همه جا پای پیش می نهد و سروری دارد . بکاخ تو درآمد و بر تخت نشست و همه کسان و پیروان تو فرمانبردار او شدند . »

ضحاک بر گشتن بخت را باور نداشت . گفت « نگران مباش شاید اینان بمهمانی آمده اند . از آمدن آنان شاد باید بود . »  
کندرو گفت « شاها ، این چگونه مهمانی است که با

گرز گاوسر بمهمانی میآید و آنرا بر سر نگهبانان قصر میکوبد  
و بر تخت تو می‌نشیند و آئین ترا زیر پا میگذارد؟ . «  
ضحاک گفت « غمگین مباش ، گستاخی مهمان را  
میتوان بفال نیک گرفت . »

کندرو فریاد برآورد که « ای شاه ، اگر این دلاور  
مهمان است با شبستان تو چه کار دارد ؟ این چگونه مهمانی  
است که زنان تو شهرنواز و ارنواز را از شبستان تو بیرون  
کشیده و با آنان راز میگوید و مهر میورزد ؟ » .  
ضحاک چون این سخن بشنید چون گرگ بر آشفت و  
درخشم رفت و بر کندرو غضب کرد و زبان بدشنام گشود .  
سپس سراسیمه بر اسب نشست و با سپاهی گران از بیراهه روی  
بجانب فریدون گذاشت .

چون ضحاک با سپاه خود بشهر رسید  
دید همه مردم شهر از پیر و جوان بر او

## نبرد ضحاک و فریدون

شوریده و فریدون را بسالاری پذیرفته‌اند . مردمان چون از  
رسیدن سپاه ضحاک آگاه شدند یکباره بر آنان تاختند . سپاهیان  
فریدون نیز بیاری آمدند . از بام و دیوار سنگ و خشت چون  
تگرگ بر سر سپاه ضحاک میریخت . هنگامه جنگ چنان گرم  
شد که از گرد کارزار آسمان تیره گردید و کوه بستوه آمد .  
ضحاک بر خود می‌پیچید و از رشک و حسد خون  
میخورد . وقتی دانست از سپاهش کاری ساخته نیست از لشکر  
جداشد و پنهان بکاخ خود که بدست فریدون افتاده بود درآمد .  
دید فریدون بجای وی فرمان میدهد و زر و گوهر  
می‌بخشد و ارنواز و شهرنواز نیز به خدمت او درآمده‌اند .  
آتش رشکش تیزتر شد . خنجری آبگون از کمر برکشید  
و بجانب دختران جمشید شتافت تا آنان را هلاک کند .  
فریدون بیدار بود . چون باد فراز آمد و گرز گاوسر را  
برافراخت و سخت بر سر ضحاک کوفت . ترك ضحاک از آن

ضربت سهمگین خرد شد و ستمگر ناتوان برخاک افتاد .  
فریدون خواست بضربهٔ دیگر او را نابود سازد که باز پیک  
ایزدی ظاهر شد و بفریدون گفت «اورا مکش ، اورا دربند کن  
و در کوه دماوند زندانی ساز . زمان کشتن وی هنوز نرسیده.»

پس فریدون بندی از چرم شیر فراهم  
کرد و دست و پای ضحاک را سخت به بند

## ضحاک در زندان

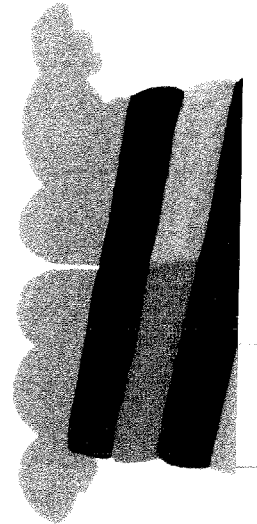
پیچید و او را خوار و زار بر پشت اسبی انداخت و بجانب کوه  
دماوند برد . در آنجا غاری ژرف بود . فرمود تا میخهای کلان  
حاضر کردند و ضحاک بیداد گر را در غار زندانی ساخت و بند  
او را بر سنگ کوفت تا جهان از وجود ناپاکش آسوده باشد .  
آنگاه فریدون بزرگان و آزادگان را گرد کرد و گفت  
« ضحاک ستم پیشه سالها جور کرد و مردم این دیار را بظاک  
و خون کشید و از آئین یزدان و رسم داد و نیکی یاد نکرد .  
یزدان پاك مرا برانگیخت که روی زمین را از آفت بستم او  
پاك کنم . خدا را سپاس که توفیق یافتم و برستمگر چیره شدم .  
از من جز نیکی و راستی و آئین یزدان پرستی نخواهید دید .  
اکنون همه کردگار را سپاس گوئید و سلاح جنگ را  
بیکسو گذارید و بسرخان و مان خود روید و آرام و آسوده  
باشید . »

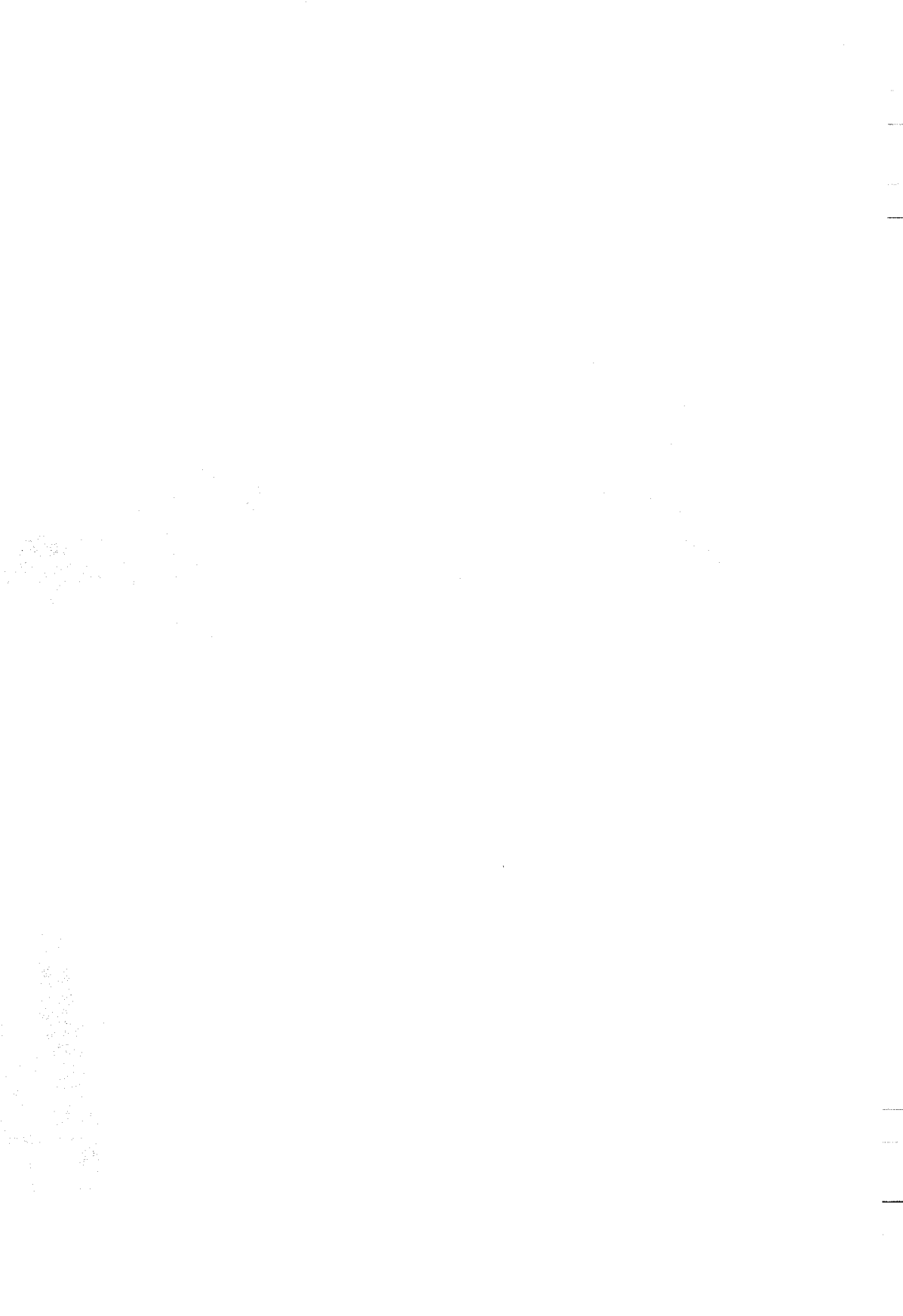
مردمان شاد شدند و فرمان بردند . فریدون بر تخت  
شاهی نشست و بداد و دهش پرداخت . رسم بیداد برافتاد و  
جهان آرام گرفت .





فریدیون ضحاک را در بند کرد







# فریدون و سه فرزندش

**جشن مهرگان** فریدون نخستین روز مهر ماه بتخت نشست و تاج کیانی بسر گذاشت . مردم بشاهنشاهی او دل آسوده شدند و شادی کردند و آتش افروختند و باده نوشیدند و جشن پیا کردند و آنروز را عید خواندند و این عید سالیان دراز در میان ایرانیان بنام « جشن مهرگان » پایدار ماند .

فرانك ، مادر فریدون، هنوز از بتخت نشستن فرزندش آگاه نبود . چون آگاه شد خداوند را نیایش کرد و سروتن را شست و به پیشگاه فریدون آمد و سر بر آستان گذاشت و خداوند را سپاس گفت و شادمانی کرد و آنگاه بچارهٔ نیازمندان پرداخت . درویشان و تهیگستان را در نهان مال و خواسته داد و تا هفت روز بخشش میکرد ، چنانکه تهیدستی

نماند. آنگاه سازبزم کرد و خوانی آراسته انداخت و بزرگان و فرزندگان را بسپاس برافتادن ضحاک مهمان کرد. سپس گنج‌هائی را که تا آن زمان پنهان داشته بود بگشود و جامه و گوهر و زین افزار و سلاح و کلاه و کمر بسیار با خواسته فراوان بفرزند تاجدارش ارمغان کرد.

گردن فرازان و بزرگان لشکر فریدون و فرانک را ستایش کردند و سپاس گفتند و زر و گوهر را بهم آمیختند و بر تخت شاهنشاه فرو ریختند و آفرین یزدان را بر آن تاج و تخت رنگین خواستار شدند و برای پادشاه برومندی و جاودانی خواستند.

فریدون چون پادشاهیش استوار شد بگرد جهان برآمد تا در آبادانی زمین بکوشد و دست بدی و زشتی را کوتاه کند. فریدون پانصد سال زیست. در روزگار وی جهان، خرم و آباد و آراسته شد و ویرانی‌های ضحاک ناپدید گردید. فریدون در پنجاه سال نخستین زندگی سه فرزند یافت:

## فرزندان فریدون

بیالاجوسرو و برخ چون بهار  
بهر چیز مانده شهریار

چیزی نگذشت که پسران فریدون بالیدند و جوان شدند. فریدون بر آنها نظر کرد، هر سه را برومند و دلیر و درخور تاج و تخت دید. در اندیشه پیوند آنان افتاد. فریدون دستوری آزموده و خردمند بنام جندل داشت. وی را پیش خواند و اندیشه خود را با وی در میان گذاشت و گفت پسران من بزرگ شده‌اند و هنگام پیوند ایشان است. باید دخترانی در خور ایشان جست. تو که خردمند و فرزانه‌ای جستجو کن مگر سه خواهر از یک پدر و مادر که نیکچهره و فرخ‌تراد باشند بیابی.

جندل چند تن از یاران نیکخواه خود را برداشت و سیر و سفر آغاز کرد و از هر کس جويا ميشد تا آنکه به يمن رسيد و وصف دختران پادشاه يمن را شنيد . خوب جستجو کرد و دانست که سزاوار پسران فریدون این دختران اند .

بدربار پادشاه يمن رفت و بار خواست .  
**جندل و شاه يمن**  
پادشاه مقصود او را جويا شد . جندل

زمین را بوسه داد و پادشاه را آفرین خواند و گفت من پیامی از فریدون شاهنشاه ایران دارم . فریدون ترا درود فرستاده است و میگوید که در جهان گرامی تر از فرزند نیست و من سه فرزند دارم که آنها را چون دیدگانم عزیز میدارم و اکنون هنگام پیوند ایشان است و خردمندان هیچ چیز را برای فرزندان برتر از پیوند شایسته نمیدانند . مرا کشوری آباد و شایسته هست و سه فرزندم خردمند و با دانش و در خور تاج و گاه اند . شنیدم که تو ای پادشاه سه دختر خوبچهره و پاکیزه خو داری . ازین مژده شاد کام شدم و می بینم که این گوهران سزاوار یکدیگرند و شایسته آنست که بفرخندگی و خجستگی پیوند آنان را سامان دهیم .

پادشاه يمن چون گفتار جندل را شنيد رخسارش پژمرده شد و در دل با خود گفت که دختران من نور دیدگان من اند و در هر کار دستگیر و انباز من . اگر در کنار من نباشند روز من چون شب تار خواهد شد . پس نباید در پاسخ شتاب کنم تا چاره ای بیندیشم .

فرستاده فریدون را جایگاهی شایسته بخشید و از او خواست درنگ کند تا پاسخ بایسته بشنود . آنگاه سران آزموده را پیش خود خواند و راز را با آنان در میان نهاد و گفت فریدون دختران مرا برای فرزندان خود خواسته است و میدانید این دختران تاچه اندازه در دل من جا دارند . نمیدانم ازین دام چگونه بگریزم . اگر بگویم می پذیرم راست نگفته ام

و دروغ از شاهان پسندیده نیست ، و اگر دخترانم را به وی سپارم با آتش دل و آب دیده و غم دوری چکنم ، و اگر سر بازنم از آزار او چگونه ایمن باشم . فریدون شهریار زمین است و شنیدید که با ضحاک چه کرد . کین وی را بخود خریدن آسان نیست . اکنون راهنمایی شما چیست ؟  
دلاوران یمن پاسخ دادند که مادرست نمیدانیم که تو بهر بادی از جای بجنبی . اگر فریدون شهریاری تواناست ما نیز بنده و افتاده نیستیم :

سخن گفتن و بخشش آئین ماست  
عنان و سنان تافتن دین ماست

بخنجر زمین را میستان کنیم  
به نیزه هوا را نیستان کنیم

اگر فرزندان فریدون را می پسندی و ارجمندمیشماری بپذیر و لب فروبند . اما اگر درپی آنی که چاره‌ای بسازی و از کین فریدون هم ایمن باشی ، ازو آرزوهائی بخواه که انجام دادنش دشوار باشد .

آنگاه پادشاه یمن جندل را پیش خود خواند و با وی فراوان سخن راند و گفت فریدون را درود برسان و بگو که من کهنتر شهریارم و آنچه را او فرمان دهد بجان می پذیرم . اگر کام شهریار اینست که دختران من باین پیوند سرافراز شوند من بفرمان وی شادم . اما همانگونه که پسران شاهنشاه نزد وی ارجمندند دختران من نیز جگر گوشه من اند و اگر شاهنشاه سرزمین مرا و تاج و تخت مرا و یا دیدگان مرا میخواست مرا آسانتر از آن بود که دخترانم را از خود دور کنم . با اینهمه چون فرمان شاهنشاه این است کار جز بکام او نخواهد بود ، جز آنکه فرمان دهد فرزندان وی بیمن نزد من آیند تا چشمان من بدیدارشان روشن شود و داد و راستی آنها

را بشناسم و دست آنان را به پیمان بدست بگیرم و آنگاه نور دیدگان خود را با آنها بسپارم .

جندل تخت را بوسه داد و درود گفت و با پیام پادشاه یمن رهسپار درگاه فریدون گردید و آنچه را شنیده بود باز گفت .

فریدون پسران خود را پیش خواند و **اندرز فریدون** آنچه را رفته بود با آنان در میان گذاشت

و گفت « اکنون شما باید آهنگ یمن کنید و با دختران پادشاه یمن که از آنان خوبتر و پسندیده تر نیست باز آئید . اما باید هشیار باشید و پاکیزه و آراسته سخن بگوئید و پارسائی و پاکدینی و خردمندی خود را آشکار کنید که پادشاه یمن پادشاهی ژرف بین و روشندل و با دانش است و گنج و لشکر بسیار دارد . نباید که شما را کند و زبون بیابد و افسونی در کار شما کند . وی نخستین روز بزمی خواهد ساخت و سه دختر خود را آراسته و پراز رنگ و نگار در برابر شما بر تخت خواهد نشاند . این سه ماهر و بیالا و دیدار یکی اند و جز چند تنی نمیدانند بزرگتر و کوچکتر از آنها کدامند . اما دختر کهن پیش می نشیند و دختر مهین در پس و دختر میانه در میان . از شما آنکه کوچکتر است نزد دختر کهن بنشیند ، و آنکه بزرگتر است نزد دختر مهین ، و آنکه میانه است نزد دختر میانه . پادشاه یمن از شما خواهد پرسید که ازین دختران بزرگتر و کوچکتر و میانه کدام است؟ و شما چنانکه دریافته اید پاسخ گوئید ، تا هوشمندی شما آشکار شود . »

پسران ، شاد و پیروز از پیش پدر بیرون آمدند و خود را آماده ساختند و لشکری گران آراستند و رو بدرگاه شاه یمن نهادند .

پادشاه یمن با لشکری انبوه به پیشباز آمد و مردم یمن از مرد و زن برای دیدن شاهزادگان بیرون آمدند و زر و



# فرزندان فریدون و پادشاه یمن



گوهر و مشک و زعفران نثار کردند و جام باده را بگردش در آوردند. چنان شد که یال اسبان بمی و مشک آغشته شد و مردم بر زر و دینار افشاندند راه میرفتند.

پادشاه یمن شاهزادگان ایران را در کاخی پرشکوه فرود آورد و روز دیگر چنانکه فریدون گفته بود بزمی ساخت و دختران خود را آراسته بیرون آورد، بدان امید که شاهزادگان آنها را از یکدیگر نشناسند و پادشاه نادانی آنان را بهانه سرپیچی کند.

اما پسران که افسون او را میدانستند بخرمندی پاسخ گفتند و دختران را چنانکه از پدر آموخته بودند بدرستی بازشناختند. شاه یمن و بزرگان درگاه وی در شگفت ماندند و دانستند که نیرنگ در کار پسران نمیتوان کرد. چون عذری نماند پیوند فرزندان فریدون را با شاهزادگان یمن پذیرفتند و دختران زیباروی بخانه بازرفتند.

اما پادشاه یمن که جادو و افسون میدانست  
**افسون**  
تاب جدائی نداشت. چاره‌ای دیگر  
**پادشاه یمن**  
اندیشید و بر آن شد تا فرزندان فریدون  
را بافسونی دیگر بیازماید تا اگر بافسون گرفتار شدند دخترانش  
آزاد شوند و نزد وی بمانند.

تا دل شب در بزم بشادی پیوند نو باده خورده بودند. هنگامی که می بر خردها چیره شد و آرزوی خواب در سر مهمانان پیچید، پادشاه فرمود تا بستر آنان را در بوستان زیر درختان گل افشان، در کنار آبگیری از گلاب گسترده.

چون شاهزادگان بخواب رفتند پادشاه یمن از باغ بیرون آمد و افسونی آراست و ناگاه بادی دمان برخاست و سرمائی سخت بر باغ و چمن چیره شد و همه چیز بيفسرد و از جنبش باز ایستاد. شاهزادگان ایران که افسون‌گشائی را از پدر آموخته بودند ناگهان از خواب برجستند و به نیروی فرّه



ایزدی که رهنمون خاندان شاهی بود راه را بر جادو بستند و از زخم سرما در امان ماندند .

روز دیگر چون خورشید سر از تیغ کوه برزد ، پادشاه افسونگر بگمان آنکه سه شهزاده را یخ زده و کبود چهره و بی جان خواهد یافت بیاغ آمد . اما باشگفتی دید که سه شاهزاده چون ماه نو بر تخت نشسته اند . دانست که افسون وی کارگر نخواهد شد و دختران وی از آن فرزندان فریدون اند . چون چاره نماند رضا داد و بشایستگی بیستن بار عروسان پرداخت . در گنجینه های کهن را باز کرد و زر و گوهر بسیار بیرون آورد و با خواسته فراوان بر پشت هیون بست و دختران خود را بآئین و فر همراه شاهزادگان کرد و رهسپار دربار فریدون ساخت .

چون پسران بدرگاه پدر نزدیک شدند فریدون که افسونگری میدانست برای آنکه فرزندان خود را بیازماید خود را بصورت اژدهائی خروشان و آتش بیز درآورد و راه را بر شاهزادگان گرفت . فرزندان بنوبت ، خردمندی و دلیری و هشیاری خود را آشکار کردند و از زیان اژدها در امان ماندند . فریدون خشنود شد و بازگشت و پدروار پیش آمد و دست فرزندان خود را بمهربانی گرفت و آنان را نوازش کرد و درود و آفرین گفت .

آنگاه دختران پادشاه یمن را نام پارسی بخشید : همسر سلم را که پسر بزرگتر بود « آرزو » نام کرد و همسر تور پسر میانه را « ماه » و همسر ایرج را که پسر کهنتر بود « سهی » خواند .



# داستان ایرج

پس از آنکه پیوند سلم و تور و ایرج بفرخندگی بانجام رسید فریدون اخترشناسان را بدرگاه خواند تا طالع فرزندان او را در گردش ستارگان ببینند و بازگویند. چون بطالع ایرج رسید در آن جنگ و آشوب دیدند. فریدون اندوهگین شد و از ناسازگاری و نامهربانی سپهر در اندیشه افتاد. برای آنکه انگیزه اختلاف را از میان فرزندان بردارد کشور پهناور خود را سه بخش کرد: روم و کشورهای غربی را بسلم که مهتر برادران بود وا گذاشت. چین و ترکستان را بتور بخشید و ایران و عربستان را بایرج سپرد. سلم و تور هر یک رهسپار کشور خود شدند و ایرج در ایران که برگزیده کشورهای فریدون بود به تخت شاهی نشست.

## رشک بردن سلم برایرج

سالها گذشت . فریدون سالخورده شد و بداندیشی دردل سلم رخنه کرد . سلم که از بهره خود ناخشنود بود برایرج رشک برد و اندیشه بدساز کرد . فرستاده ای بچین نزدتور فرستاد و پیام داد که « ای شاه چین و ترکستان ، همیشه خرم و شاد کام باشی . ببین که پدر ما در بخش کردن کشور راه بیداد پیش گرفت . ما سه فرزند بودیم و من از همه مهتر بودم . پدر فرزند کهنتر را گرامی داشت و تخت شاهی ایران را به وی سپرد و مرا و ترابخاور و باختر فرستاد . چرا باید چنین بیدادی را بپذیریم ؟ من و تو از ایرج چه کم داریم ؟ »

از شنیدن این سخنان آز و آرزو در دل تور راه یافت و سرش پر باد شد . فرستاده ای زبان آور برگزید و نزد برادر مهتر فرستاد که « آری ، درست میگوئی ، برما ستم رفته و فریدون در تقسیم کشور ما را فریفته است . بر فریب و ستم صبر کردن شیوه دلاوران نیست . حال باید من و تو در رو بنشینیم و چاره ای بجوئیم . »

بدینگونه پرده از آرزوی پنهان برادران برداشته شد و اندکی پس از آن سلم از باختر و تور از خاور ، با دلی پراز کینه ایرج ، رو بسوی یکدیگر گذاشتند . چون بهم رسیدند خلوتی ساختند و در چاره کار رای زدند .

## پیام سلم و تور

آنگاه پیکی سخندان و بینادل برگزیدند و او را گفتند تا تیز بدربار فریدون

شتابد و پیام ایشان را بی پرده با وی در میان گذارد . نخست او را از دو فرزندش درود دهد و سپس بگوید « ای شاه ، اکنون که به پیری رسیده ای هنگام آنست که ترس از خدای را بیاد آری . یزدان پاك سراسر جهان را بتو بخشید و از خورشید رخشنده تا خاك تیره فرمانبردار تو شدند . اما تو فرمان یزدان را بکار نبردی و جز براه آرزوی

خویش نرفتی و ناراستی و ستم پیشه کردی . سه فرزند داشتی ، همه خردمند و گرانمایه . یکی را از میان ایشان برافراستی و دو دیگر را خوار کردی . ایرانشهر را با همه گنج و خواسته‌اش بایرج بخشیدی و ما را بخاور و باختر آواره کردی . ایرج از ما هنرمندتر نبود و ما از او در نسب کمتر نبودیم . باری ، هر پیداد که بما کردی گذشت ، اکنون چاره اینست که راستی پیشه کنی و در داد بکوشی . باید یا تاج از سر ایرج بازگیری و او را چون ما بگوشه‌ای بفرستی و یا آماده نبرد باشی . اگر ایرج همچنان بر تخت بماند ما با سپاهی گران از ترکان و چینیان و رومیان بایران خواهیم تاخت و دمار از روزگار ایرج بر خواهیم آورد . »

قاصد چون پیام را بشنید بر اسب نشست و شتابان بدرگاه فریدون آمد . چون چشمش بکاخ فریدون افتاد و شکوه سپاه و فر بزرگان درگاه را دید خیره شد .

بفریدون گفتند فرستاده‌ای از فرزندان وی رسیده است . فرمود تا پرده برداشتند و ویرا بار دادند . قاصد ، پادشاهی دید برومند و والا که چون آفتاب بر تخت شاهی میدرخشید . نماز برد و خاک را بوسه داد . فریدون او را بمهربانی پذیرفت و برجای نیکو نشاند . آنگاه با آوازی نرم از تندرستی و شادی دو فرزند خویش جو یا شد و از رنج سفر و نشیب و فراز راه پرسید .

فرستاده فریدون را ستایش کرد و گفت « شاه جاوید باد ، فرزندان زنده و تندرستانند و من پیامی از ایشان به پیشگاه آورده‌ام . اگر پیام درشت است من فرستاده‌ای بیش نیستم و از بندگان در گاهم . شاه این گستاخی را بر من ببخشاید که اگر فرستنده خشمگین است بر فرستاده گناهی نیست . اگر شاه دستور میدهد پیام جوانان ناهوشیار را بگویم . »

شاه اجازه داد و فرستاده پیام سلم و تور را باز گفت .

## پاسخ فریدون

فریدون چون گفتار فرستاده را شنید و از کینه و ناسپاسی سلم و تور آگاه شد خون در مغزش بجوش آمد. روی بفرستاده کرد و گفت « تو نیازمند پوزش نیستی ، من خود چنین چشم داشتم . از من بدو فرزند ناسپاس بگو که با این پیام که فرستادید گوهر و ذات خود را آشکار کردید . پیری مرا غنیمت شمرده‌اید و بی‌خردی و ناسپاسی پیش گرفته‌اید . از من شرم ندارید و ترس خدای را نیز از یاد برده‌اید . اما از گردش روزگار غافل نباشید . من نیز روزی جوان بودم و قامت افراخته و موی قیرگون داشتم . سپهری که موی مرا سفید و پشت مرا کمان کرد هنوز برجاست و شما را نیز چنین جوان نخواهد گذاشت . از روزگار ناتوانی بیندیشید . به یزدان پاك و خورشید رخسند و تخت شاهی سوگند که من بشما فرزندان بد نکرده‌ام . پیش از آنکه کشور را بخش کنم با خردمندان و موبدان و دانایان رای زدم . کوششم همه در داد و راستی بود . بدخواهی و ناراستی را هرگز گردن ننهادم . خواستم تا جهانی که آبادان بمن رسید پیوسته خرم و آباد بماند . آنرا میان نور دیدگان خود قسمت کردم . امیدم آن بود که پسرانم از پراکندگی پرهیزند . اما اهریمن شما را از راه بدر برد و آز در دل شما رخنه کرد تا آنجا که شرم از یاد بردید و با پدر پیر بیرخاش برخاستید و مهر برادر کهنتر را بآرزوی مستی خاك فروختید . میترسم که این راه را بسر نبرید و روزگار این شیوه را از شما نپذیرد . اکنون من به پیری رسیده‌ام و هنگام تیزی و آشفتنم نیست . اما شما سالیان دراز در پیش دارید . بکوشید تا خاطر خود را بکینه و آز سیاه نکنید . چون دل از آز تهی شد ، خاك و گنج یکسان است . آن کنید که مایه رستگاری شما در روز شمار باشد . »

## آزرم ایرج

فریدون در اندیشه رفت. کس فرستاد و ایرج را پیش خواند و گفت «ای فرزند، برادرانت مهرترا از دل بیرون کرده و راه کین توزی پیش گرفته اند. هوای ملک درسر آنان پیچیده و از دوسو سپاه آراسته اند و قصد جان تو دارند. از روز نخست در طالع ایشان بداندیشی و ناسپاسی بود. تو باید که هوشیار باشی و اگر بکشور خود پای بندی در گنج را بگشائی و سپاه بیارائی و آماده بنشینی. چه اگر با بداندیشان مهرورزی کنی آنان را گستاخ تر کرده ای.»

ایرج بی نیاز و مهربان و پرآزرم بود. گفت «ای شهریار، چرا تخم کین بکاریم و شادی و دوستی را به آزار و بیداد بیالائیم. در این یک دم که دست روزگار ما را فرصت زندگی بخشیده بهتر آن نیست که بهم مهربان باشیم؟ زمان بر ما چون باد میگذرد و گرد پیری بر سر ما می نشاند. قامتها دو تا و رخساره ها پرچین میشود. سرانجام خشتی بالین همه ما خواهد شد. چرا نهال کینه ینشانیم؟ آئین شاهی و تاجداری را ما بجهان نیاوردیم. پیش از ما نیز خداوندان تخت و شمشیر بوده اند. کینه توزی و خشم اندوزی آئین ایشان نبود. اگر شهریار بپذیرد من از تخت شاهی میگذرم و دل آنان را براه میآورم و چندان مهربانی میکنم تا خشم و کین را از خاطر آنان بیرون کنم.»

فریدون گفت «ای فرزند خردمند، از چون توی همین پاسخ شایسته بود. اگر ماه نور بینشانند عجب نیست. ولی اگر تو راه مهر می یوئی برادرانت طریق رزم میجویند. با دشمن بدخواه مهر ورزیدن مانند آن است که کسی بدوستی سر در دهان مار بگذارد. جز نیش و زهر چه نصیب خواهد یافت؟ با اینهمه اگر رای تو اینست که بدلجوئی سلم و تور بروی من نیز نامه ای مینویسم و همراه تو میفرستم. امید آنکه

تندرست باز آئی . «

## رفتن ایرج نزد برادران

سپس فریدون نامه‌ای بسلم و تور نوشت که « فرزندان ، مرا دیگر بتخت شاهی و گنج و سپاه نیازی نیست . آرزویم همه خشنودی و شادی سه فرزند است . ایرج که از وی دل‌گران بودید آرزومند دیدار شماست و نزد شما می‌آید . با آنکه کسی را نیازده است برای خشنودی شما از تخت فرود آمده و بندگی شما را میان بسته است . ایرج برادر کهنتر شما است ، باید با او مهربان باشید و او را بنوازید و سرگرانی نکنید و چون چند روز بگذرد او را بشایستگی و تندرستی نزد من بازفرستید . «

ایرج با تنی چند از همراهان بسوی برادران رفت . وقتی نزدیک آنان رسید سلم و تور با سپاهی گران پیش آمدند . ایرج بمهربانی ، برادران را درود گفت و گرم در بر گرفت . اما دل ایشان پر کینه بود . با ایرج بدرون خیمه رفتند .

سپاهیان چون برز و بالا و چهره فروزنده ایرج را دیدند خیره ماندند و با خود گفتند « سزاوار تخت و تاج ایرج است و شاهی او را برازنده است . « مهر ایرج در دل سپاهیان جای گرفت و نام او در میان لشکر پیچید .

سلم بر سپاهیان تگریست . دانست که بمهر ایرج دل سپرده‌اند و از وی سخن می‌گویند . ابروان را پرچین کرد و با دلی پر کین بخیمه درآمد و فرمود تا خلوتی ساختند . آنگاه با تور به رای زدن نشست و گفت « سپاه ما دل بایرج سپرده است . وقتی با ایرج باز می‌گشتم سپاهیان چشم از وی برنمی‌داشتند . چندین اندیشه داشتیم ، اکنون اندیشه سپاه نیز بران افزوده شد . تا دیده این سپاهیان در پی ایرج است دیگر ما را بشاهی نخواهند پذیرفت . اگر ایرج را زنده بگذاریم شاهی ما برقرار نخواهد ماند . «



## کشته شدن ایرج

دو برادر همه شب تا بامداد در اندیشه گناه بودند. چون آفتاب برآمد دل از داد برگرفتند و دیده از شرم شستند و بسوی سراپرده ایرج روان شدند. ایرج از خیمه چشم براه برادران بود. چون دو برادر را دید گرم پیش دوید و درود گفت.

برادران سرد پاسخ گفتند و با وی بدرون خیمه رفتند و چون و چرا پیش گرفتند. تور درستی آغاز کرد که «ایرج، تو از ما هر دو کهتری. چگونه است که باید تو صاحب تاج و تخت ایران شوی و گنج پدر را زیر نگین داشته باشی و ما که از تو مهتریم در چین و روم روزگار بگذرانیم؟ پدر ما در بخش کردن کشور تنها ترا گرامی شمرد و برما ستم ورزید.» ایرج بمهربانی گفت «ای برادر، چرا خاطر خود را رنجه میداری. اگر کام تو شاهنشاهی ایران است من از تاج و تخت کیانی گذشتم و آنرا بتو سپردم. از آن گنج و گاه چه سود که برادری را آزرده سازد؟ فرجام همه ما نیستی است. اگر هم جهان را بدلخواه بسپریم سرانجام باید سر بر خشت گور بگذاریم. چه جای ستم و بیداد است؟ بیایید تا با هم مهربان باشیم و نیکی و مردمی پیش گیریم. من اگر شاهنشاهی ایران را تاکنون بزیر نگین داشتم اکنون از آن گذشتم و تخت و تاج و سپاه و فرمان را بشما سپردم. چین و روم را نیز خواستار نیستم. مرا باشما سر جنگ نیست، شما نیز با من کین نجوئید و دل مرا نیازارید. شما مهتران منید و بزرگی سزاوارید. من جهانی را بشادی و خشنودی شما نمیفروشم. شما نیز کهترنوازی کنید و از این گفتگو درگذرید.»

اما تور سر جنگ و آزار داشت. از مهربانی و آشتی— جوئی ایرج خشمش افزون شد و درستی از سر گرفت و سخنان سخت آغاز کرد. هر دم از جای برمیخاست و بدین سوی و آن

سوی گام برمیداشت و باز برجای می‌نشست . سرانجام خشم و بیداد چنان پرده شرمش را درید که برخاست و کرسی زرین را که بر آن نشسته بود برگرفت و بخشم برسر ایرج کوفت . ایرج دانست که برادر قصد جان وی دارد . زنهار خواست و ناله برآورد که « از خدای نمی‌ترسی و از پدر پیر نیز شرم نداری ؟ از هلاک من بگذر و دست بخون من آلوده مکن . چگونه دلت می‌پذیرد که جان از من بگیری ؟ خون من دامت را خواهد گرفت .

پسندی و همداستانی کنی  
که جان داری و جان ستانی کنی ؟  
میازار موری که دانه کش است  
که جان دارد و جان شیرین خوشست .

اگر بر من نمی‌بخشی پدر پیر را بیاد آور و در روزگار ناتوانی دل او را بمرگ فرزند میازار . اگر پروای پدر نداری از جهان آفرین یاد کن و خود را در زمره مردمکشان میاور . اگر گنج و تاج و نگین میخواستی بتو واگذاردم ، بر من ببخش و خون مرا مریز . «

تور سیاه دل پاسخی نداشت . خنجری که بزهر آب داده بود بیرون کشید و بر ایرج نواخت . خون بر چهره شهریار جوان ریخت و قامت چون سروش از پیا درآمد . آنگاه تور سر برادر را بخنجر از تن جدا کرد و فرمان داد تا آنرا بمشک و عبیر آکنده سازند و نزد فریدون فرستند .

سلم و تور چون گناه را پیاپای آوردند شادمان راه خود در پیش گرفتند . یکی بچین رفت و دیگری رهسپار روم شد .

## آگاهی فریدون از مرگ ایرج

فریدون چشم براه ایرج داشت . چون هنگام بازگشت وی رسید فرمان داد تا شهر را آئین بستند و تختی از فیروزه



برای وی ساختند و همه چشم براه وی نشستند . شهر درشادی بود و نوازندگان و خوانندگان در سرودخوانی و نغمه‌پردازی بودند که ناگاه گردی از دور برخاست . از میان گرد سواری تیز تك پدید آمد . وقتی نزدیک سپاه ایران رسید خروشی پر درد از جگر برآورد و تابوت زرینی را که همراه داشت بر زمین گذاشت . تابوت را گشودند و پرنیان از سر آن کشیدند . سر شهریار جوان در آن بود .

فریدون از اسب بزیر افتاد و خروش برداشت و جامه بتن چاك كرد . پهلوانان و آزادگان پریشان شدند و خاك بر سر پاشیدند . سپاهیان بسو کواری اشك از دیدگان میریختند و بر مرگ خسرو نامدار زاری می‌کردند .

لوله در شهر افتاد و ناله و فغان برخاست . فریدون سر فرزند گرامی را در آغوش داشت . افتان و خیزان بكاخ ایرج آمد . تخت را بی خداوند و باغ و بوستان را سوگوار و سپاه را بی سرور دید . در بر خود بیست و بزاری نشست که « دریغ بر تو ای شهریار ناکام که بخنجر کین از پای در آمدی . دریغ بر تو ای گرامی فرزند که کشته بیداد شدی . دریغ آن دلیری و فرّ و شکوه تو ، دریغ آن بزرگی و بخشندگی تو . ای آفریدگار جهان ، ای داور دادگر ، بر این کشته بی گناه بنگر که چگونه بناجوانمردی خویش بر خاك ریخت . ای یزدان پاك ، آرزوی مرا بر آور و مرا چندان امان ده و زنده بدار تا ببینم کسی از فرزندان ایرج کین او را بخواهد و چنانکه سر نازنین ایرج را بستم از تن جدا کردند سر آن دو ناپاك را از تن جدا سازد . مرا جز این بدرگاه تو آرزویی نیست . »

# خونخواهی منوچهر

**زادن منوچهر** هنگامی که ایرج بدست برادرانش سلم

و تور کشته شد، همسر او «ماه آفرید» از وی بار داشت. فریدون، شاهنشاه ایران، چون آگاه شد شادی کرد و ماه آفرید را گرامی شمرد. از ماه آفرید دختری خوبچهره زاده شد. او را بنام پروردند تا دختری لاله رخ و سروبالا شد. آنگاه فریدون ویرا به برادرزاده خود «پشنگ» که از نامداران و دلاوران ایران بود بزنی داد.

از پشنگ و دختر ایرج منوچهر زاده شد. فریدون از دیدن منوچهر چنان خرم شد که گوئی فرزندش ایرج را به وی باز داده اند. جشن پیا کرد و بزم فراهم ساخت و بشادی زادن منوچهر زر و گوهر بسیار بخشید و آن روز را فرخنده شمرد. فرمان داد تا در پرورش کودک بکوشند و آنچه بزرگان و آزادگان را سزاوار است باو بیاموزند.

سالی چند بر این بر آمد . منوچهر جوانی شد دلاور و برومند و با فرهنگ . آنگاه فریدون از بزرگان و نامداران و آزادگان ایران انجمن ساخت و منوچهر را بر تخت نشاند و او را بجای ایرج بر ایرانشهر پادشاه کرد و تاج و نگین شاهی را به وی سپرد . سپاه بفرمان وی درآمد و پهلوانان و دلیران او را بشاهی آفرین خواندند . « قارن » سپهدار ایران و « گرشاسب » سوار مردافکن و « سام » دلاور بی باک ، همه با دلی پرمهر و سری پرشور بخدمت کمر بستند و خسرو جوان را ستایش کردند و بخونخواهی ایرج و کین جوئی از برادرانش سلم و تور همداستان شدند .

## پیام سلم و تور

خبر سلم و تور رسید که منوچهر در ایران بر تخت شاهی نشسته و سپاه آراسته و همه بفرمان او درآمده اند . دل برادران پر بیم شد . با هم بچاره جستن نشستند و بر آن شدند که کسی را نزد فریدون بفرستند و بیوزش و ستایش از کینخواهی منوچهر رهائی یابند . پس فرستاده ای خریدند و چیره زبان برگزیدند و از گنجینه خویش ارمغان های بسیار از تخته های عاج و تاج های زرین و در و گوهر و درهم و دینار و مشک و عیبر و دیبا و پرنیان و خز و حریر بیشت بیلان گذاشتند و با فرستاده بدرگاه فریدون روانه کردند و پیام فرستادند که « فریدون دلاور جاویدباد ، ما را جز شادی پدر آرزوئی نیست . اگر با برادر کهتر بد کردیم و ستم ورزیدیم اکنون از آن ستم پشیمانیم و به یوزش برخاسته ایم . در این سالیان دراز از پیدادی که بر برادر روا داشتیم دل ما پر درد و تیمار بود و خود کیفر زشتکاری خویش را دیدیم . اگر گناه کردیم تقدیر چنان بود و از تقدیر ایزدی چاره نیست . شیر واژدها نیز با همه نیرومندی با پنجه قضا بر نمی آیند . دیگر آنکه دیو آرزو بر ما چیره شد و اهریمن بدسگال دل ما را از راه بدر برد تا رای ما تیره گردید

و به بیداد گرائیدیم . اکنون اینهمه ، گذشته است و ماسر خدمت و بندگی داریم . اگر شاهنشاه روا می بیند منوچهر را با سپاه خود ترد ما بفرستد تا پیش وی بیای بایستیم و خدمت پیش گیریم و مال و خواسته براو نثار کنیم و تیمار خاطرش را باشك دیده بشوئیم . »

فریدون خبر رسید که فرستاده سلم و تور آمده است . فرمود تا او را بار دهند . فرستاده چون بیارگاه رسید از فرّ و شکوه فریدون و بزرگان درگاه خیره ماند . فریدون با کلاه کیانی بر تخت شاهنشاهی نشسته بود و منوچهر با تاج شاهی در کنار وی بود . بزرگان و نامداران ایران نیز سراپا بزر و گوهر و آهن و پولاد آراسته از هر طرف ایستاده بودند . فرستاده پیش رفت و نماز برد و اجازه خواست و پیام برادران را باز گفت .

## پاسخ فریدون

فریدون چون پیام فرزندان بداندیش را شنید بانگ برآورد که « پیام آن دوناپاک را شنیدم . پاسخ اینست که بآن دو بیدادگر بدنهاد بگوئی که بیهوده در دروغ مکوشید . بداندیشی شما بر ما پوشیده نیست . چه شد که اکنون بر منوچهر مهربان شده اید ؟ اکنون میخواهید باین نیرنگ منوچهر را نیز تباه سازید و با او نیز چنان کنید که با فرزندم ایرج کردید . آری ، منوچهر نزد شما خواهد آمد ، اما نه چون ایرج ، غافل و بی سلاح و تنها . این بار با درفش کاویان و سپاه گران و زره و نیزه و شمشیر خواهد آمد و پهلوانان و دشمن کشانی چون قارن رزمخواه و گرشاسب مردافکن و شیدوش جنگی و سام دلیر و قباد دلاور در کنار او خواهند بود . منوچهر خواهد آمد تا کین پدر را بازجوید و برادر کشان را بکیفر برساند . اگر در این سالیان ، شما از کیفر خویش در امان ماندید از آن رو بود که من سزاوار نمیدیدم با فرزندان خود پیکار کنم . اما اکنون از آن درختی که به بیداد

برکندید شاخی برومند رسته است و منوچهر با سپاهی چون دریای خروشان خواهد آمد و بر و بوم شما را ویران خواهد کرد و تیمار خاطر را بخون خواهد شست. اما اینکه گفتید قضای یزدان بود و دست تقدیر شما را بستمگری واداشت بدانید که هر کس که تخم بیداد کشت پیاداش آن، روزش تیره خواهد شد. کیفر شما نیز قضای یزدان است. شرم ندارید از اینکه با دل سیاه و بدخواه سخن نرم و فریبنده بگوئید؟ دیگر آنکه گنج و مال و زر و گوهر فرستاده‌اید تا ما از کین خواهی بگذریم. من خون ایرج را بزر و گوهر نمیفروشم. آنکس که سرفرزند را بزر میفروشد اژدهازاده است، آدمیزاده نیست. که بشما گفت که پدر پیر شما بزر و مال از کین فرزند خواهد گذشت؟ ما را بگنج و گوهر شما نیازی نیست. تا من زنده‌ام بکین خواهی ایرج کمر بسته‌ام و تا شما را بکیفر نرسانم آسوده نمی‌نشینم.»

فرستاده لرزان پیاخاست و زمین بوسید و از بارگاه بیرون آمد و شتابان روی بسوی دو برادر گذاشت. سلم و تور در خیمه نشستند و رای میزدند که فرستاده از در درآمد. او را پیرش گرفتند و از فریدون و لشکر و کشورش جو یا شدند. فرستاده آنچه از فرّ و شکوه فریدون و کاخ بلند و سپاه آراسته و گنج آگنده و پهلوانان مردافکن بر درگاه فریدون دیده بود باز گفت و از قارن کاویان، سپهدار ایران، و گرشاسب و سام دلاور یاد کرد و پاسخ فریدون را بآنان رسانید.

دل برادران از درد بهم پیچید و رنگ از رخسار آنان پرید. سرانجام سلم گفت «پیداست که پوزش ما چاره‌ساز نیست و منوچهر بخونخواهی پدر کمر بسته است. از کسی که فرزند ایرج و پرورده فریدون باشد جز این نمیتوان چشم داشت. باید سپاه فراهم سازیم و پیشدستی کنیم و بر ایران بتازیم.»



## رفتن منوچهر بجنگ سلم و تور

بفریدون خبر رسید که لشکر سلم و تور بهم پیوسته و از جیحون گذشته و روی بایران گذاشته است. فریدون منوچهر را پیش خواند و گفت «فرزند، هنگام نبرد و خونخواهی رسید. سپاه را بیارای و آماده پیکار شو.» «منوچهر گفت «ای شاه نامدار، هر کس با تو آهنگ جنگ کند روزگار از وی برگشته است. من اینک زره برتن میکنم و تا کین نیای خود را نگیرم آنرا از تن بیرون نخواهم کرد. با سلم و تور چنان کنم که بروز گاران از آن یاد کنند.»

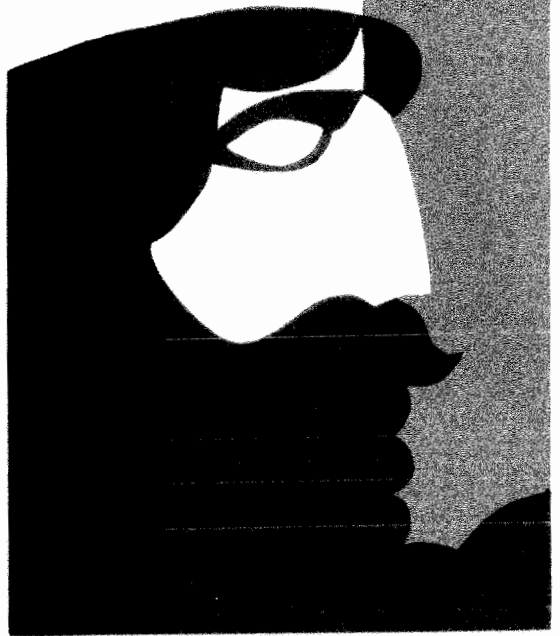
سپس فرمود تا سراپرده شاهی را بهامون کشیدند و سپاه را برآراستند. لشکر گروه‌ها گروه میرسید. هامون بجوش آمد. از خروش دلیران و آوای اسبان و بانگ کوس و شیبور، ولوله درآسمان افتاد. ژنده پیلان از دو طرف بصف ایستاده بودند. قارن کاویان با سیصد هزار مرد جنگی در قلب سپاه جای گرفت. چپ لشکر را گرشاسب یل داشت و راست لشکر بدست سام نریمان و قباد سپرده بود. پهلوانان جوشن بتن پوشیدند و تیغ از نیام بیرون کشیدند و لشکر چون کوه از جای برآمد و راه توران در پیش گرفت.

بسلم و تور آگاهی آمد که سپاه ایران با پهلوانان و گردان و دلیران در رسید. برادران با سپاه خویش روبمیدان کارزار نهادند. از لشکر ایران قباد پیش تاخت تا از حال دشمن آگاهی بیابد. از اینسوی تور پیش تاخت و آواز داد که «ای قباد، نزد منوچهر باز گرد و به او بگویی که فرزند ایرج دختری بود؛ تو چگونه بر تخت ایران نشستی و تاج و نگین از کجا آوردی؟» قباد نوا داد که «پیام ترا چنانکه گفتمی میرسانم، اما باش تا سزای این گفتار خام را به بینی. وقتی که درفش کاویان بجنبش درآید و شیران ایران تیغ بکف در میان شما روبه‌ان بیفتند دل و مغزتان از نهیب دلیران

خواهد درید و دا مو دد بر حال شما  
خواهد گریست . «

سپس قباد باز گشت و پیام  
تور را بمنوچهر داد .

منوچهر خندید و گفت « ناپاک  
نمیداند که ایرج نیای من است و من  
فرزند آن دخترم . هنگامی که اسب  
برانگیزیم و پای در میدان گذاریم  
آشکار خواهد شد که هر کس از کدام  
گوهر و نژاد است . بفر خداوند و  
خورشید و ماه سو گند که او را  
چندان امان نخواهم داد که مژده  
برهم زند . لشکرش را پریشان



خواهم کرد و سر نافر خنده اش را به تیغ از تن جدا خواهم  
ساخت و کین ایرج را باز خواهم گرفت . «

چون شب هنگام فرارسید قارن کاویان ، سپهدار ایران ،  
در برابر سپاه ایستاد و خروش بر آورد که « ای نامداران ،  
نبردی که در پیش داریم نبرد یزدان و اهریمن است . ما  
بکین خواهی آمده ایم ، باید همه بیدار و هشیار باشیم . جهان  
آفرین پشتیبان ما است . هر کس در این رزم کشته شود پاداش  
بهشتی خواهد یافت و آنکس که دشمنان را خوار کند نیکنام  
خواهد زیست و از شاه ایران زمین بهره و پاداش خواهد  
یافت . چون بامداد خورشید تیغ بر کشد همه آماده باشید ، اما  
پای پیش مگذارید و از جای مجنبد تا فرمان برسد . «

سپاه هم آواز گفتند « ما بنده فرمانیم و تن و جان را  
برای شهریار می خواهیم . آماده ایم تا چون فرمان برسد تیغ  
در میان دشمنان بگذاریم و دشت را از خون ایشان گلگون کنیم . «

# جنگ شیروی و گرشاسب

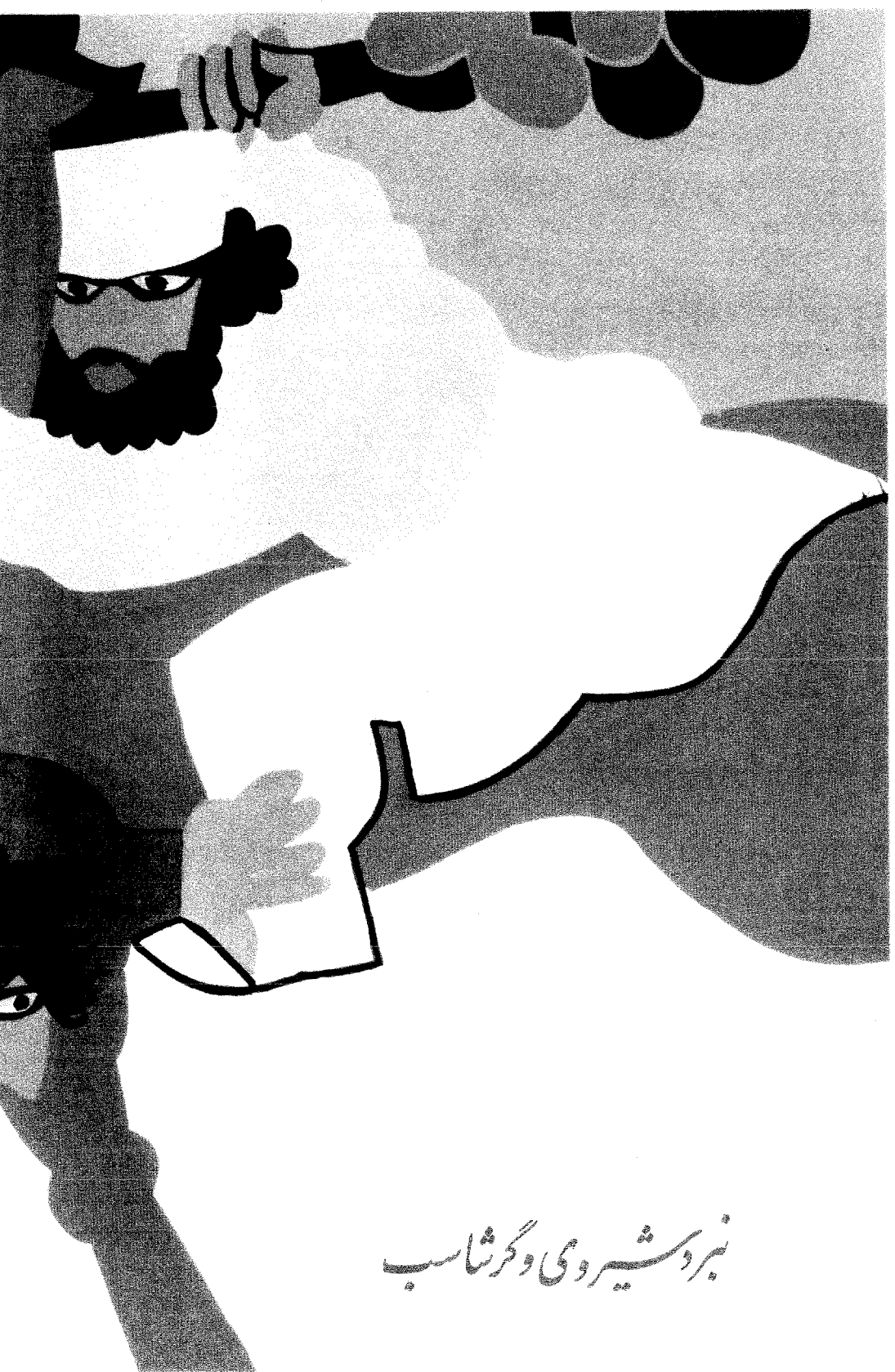
بامداد که آفتاب رخ نمود منوچهر  
کلاه خود بر سر و جوشن بر تن و تیغ بر کف  
چون خورشیدی که از کوه بردم از قلب

لشکر برخاست . از دیدن وی سپاهیان سراسر فریاد آفرین  
بر آوردند و شاه را پاینده خواندند و نیزه‌ها را برافراشتند و  
سپاه ایران چون دریای خروشان بجنبش آمد . دو سپاه نزدیک  
شدند و غریو از هر دو گروه برخاست .

از تورانیان پهلوانی زورمند و نامجو بود بنا مشیروی .  
چون پاره‌ای کوه از لشکر خود جدا شد و بسوی سپاه ایران  
تاخت و هم نبرد خواست . قارن کاویان شمشیر بر کشید و به‌وی  
حمله برد . شیروی نیزه برداشت و چون نره شیر بر میان قارن  
زد . قارن بی‌شکیب شد و دلش را از آن ضربت بیم گرفت .  
سام نریمان که چنین دید چون رعد بغرید و پیش دوید . شیروی  
گرز بر گرفت و چابک بر سر سام کوفت . کلاه خود و ترک سام  
در هم شکست . شیروی شمشیر بیرون کشید و به هر دو پهلوان  
تاخت . قارن و سام را نیروی پایداری نماند . بشتاب باز گشتند  
و روی بلشکر خویش آوردند .

آنگاه شیروی به پیش سپاه ایران آمد و آواز بر آورد  
که « آن سپهدار که نامش گرشاسب است کجاست ؟ اگر دل  
پیکار دارد بیاید تا جوشنش را از خون رنگین کنم . اگر در  
ایران کسی هم نبرد من باشد اوست . اما او نیز بر راستی  
همپای من نیست . در ایران و توران پهلوانی و نامداری چون  
من کجاست ؟ شیران بیشه و گردان هفت کشور در برابر شمشیر  
من ناتوان اند . »

گرشاسب چون آواز شیروی را شنید مانند کوه از جای  
بر آمد و بسوی او تاخت و بانگ زد که « ای روباه خیره‌سر  
پرفریب که از من نام بردی، تو کیستی که هم نبرد شیران شوی؟  
هم اکنون کلاه خودت بر تو خواهد گریست . » شیروی گفت



نبرد شیرومی و مکر شاسب



« من آنم که سرژنده پیلان را از تن جدا می‌کنم . » این بگفت و دمان بسوی گرشاسب تاخت . گرشاسب چون ترك و مغفر شیروی را دید خنده زد . شیروی گفت « در پیکار از چه می‌خندی ؟ باید بر بخت خویش بگری . » گرشاسب گفت « خنده‌ام از آنست که چون توئی خود را هم نبرد من می‌خواند و اسب بر من میتازد . » شیروی گفت « ای پیر برگشته‌بخت ، روز گارت با آخر رسیده که چنین لاف می‌زنی . باش تا ازخونت جوی روان سازم . » گرشاسب چون این بشنید گرز گاو سر را از زین برکشید و بنیروی گران بر سر شیروی کوفت . سر و مغز شیروی درهم شکست و سوار از اسب نگوئسار شد و در خاک و خون غلطید و جان داد . دلیران توران چون چنان دیدند یکسر بگرشاسب حمله‌ور شدند . گرشاسب تیغ از نیام بیرون کشید و نعره زنان در سپاه دشمن افتاد و سیل خون روان کرد .

تا شب جنگ و ستیز بود و بسیاری از تورانیان بخاک افتادند . همه جا پیروزی با منوچهر بود .

## کشته شدن تور

سلم و تور چون چیرگی منوچهر را دیدند دلشان ازخشم و کینه بجوش آمد . با هم رای زدند و بر آن شدند که چون تاریکی شب فرارسد کمین کنند و بر سپاه ایران شیخون زنند . پاسداران سپاه منوچهر از این نیرنگ خبر یافتند و منوچهر را آگاه کردند . منوچهر سپاه را سراسر بقارن سپرد و خود کمینگاهی جست و باسی هزار مرد جنگی در آن نشست .

شبانگاه تور با صد هزار سپاهی آرام بسوی لشکرگاه ایران راند . اما چون فرارسید ایرانیان را آمادهٔ پیکار و درفش کاویان را افراشته دید . جز جنگ چاره ندید . دوسپاه درهم افتادند و غریو جنگیان با آسمان رسید . برق پولاد در تیرگی شب میدرخشید و ازهرسو رزمجویان بخاک میافتادند .

کار از هر طرف بر تورانیان سخت شد. منوچهر سر از کمینگاه بیرون کرد و بر تور بانگ زد که « ای بیدادگر ناپاک، باش تا سزای ستمکاری خود را به بینی. » تور به رسو نگاه کرد پناهگاهی نیافت. سرگشته شد و دانست که بخت از وی روی پیچیده. عنان بازگرداند و آهنگ گریز کرد. های و هوی از لشکر برخاست و منوچهر، چابک پیش‌راند و از پس وی تاخت. آنگاه بانگ بر آورد و نیزه‌ای بر گرفت و بر پشت تور پرتاب کرد. نیزه بر پشت تور فرود آمد و تور بی‌تاب شد و خنجر از دستش بر زمین افتاد. منوچهر چون باد در رسید و او را از زین بر گرفت و سخت بر زمین کوفت و بروی نشست و سر وی را از تن جدا کرد. آنگاه پیروز بلشکر گاه باز آمد. سپس فرمان داد تا بفریدون نامه نوشتند که « شهریارا، بفرّ یزدان و بخت شاهنشاه لشکر بتوران بردم و با دشمنان درآویختم. سه جنگ گران روی داد. تور حيله انگيخت و شبيخون ساز کرد. من آگاه شدم و در پشت او بکمینگاه نشستم و چون عزم گریز کرد در پی او شتافتم و نیزه از خفتانش گذراندم و چون باد از زینش برداشتم و بر زمین کوفتم و چنانکه با ایرج کرده بود سر از تنش جدا کردم. سر تور را اینک نزد تو میفرستم و ایستاده‌ام تا کار سلم را نیز بسازم و زاد بومش را ویران کنم و کین ایرج را بخوام. »

وقتی خبر رسید که تور بدست منوچهر  
**تدبیر منوچهر** از پا درآمد سلم هراسان شد. در پشت

سپاه توران در کنار دریا دژی بود بلند و استوار بنام « دژ الانان » که دست یافتن بدان کاری بس دشوار بود. سلم باخود اندیشید که چاره آنست که بدژ درآید و در آنجا پناه جوید و از آسیب منوچهر در امان بماند.

منوچهر بزیرکی و خردمندی بیاد آورد که در پس سپاه دشمن دژ الانان است و اگر سلم در آن جای بگیرد از

دست وی رسته است و گرفتار کردنش دست نخواهد داد .  
پس با قارن در این باره رای زد و گفت « چاره آنست  
که پیش از آنکه سلم بدژ در آید بدژ را خود بچنگ آریم و راه  
سلم را ببندیم . »

قارن گفت « اگر شاه فرمان دهد من با سپاهی کار  
آزموده بگرفتن دژ میروم و آنرا بیخت شاه میکشایم و شاه  
خود در قلب سپاه بماند . اما باید درفش کیانی و نگین تور را  
نیز همراه بردارم . »

شاه بر این اندیشه همداستان شد و چون شب در رسید  
قارن با شش هزار مرد جنگی رهسپار دژ گردید . چون بنزدیک  
دژ الانان رسیدند قارن سپاه را بشیروی ( پهلوان ایرانی ) که  
همراه آمده بود سپرد و گفت « من بدژ میروم و بدژبان میگویم  
فرستاده تورم و نگین تور را بدو نشان میدهم . چون بدژ  
در آمدم درفش شاهی را در دژ برپا میکنم . شما چون درفش  
را دیدید بسوی دژ بتازید تا من از درون و شما از بیرون دژ  
را بچنگ آوریم . »

سپس قارن تنها بسوی دژ رفت . دژبان راه بر وی  
گرفت . قارن گفت « مرا تور ، شاه چین و ترکستان ، فرستاده  
که نزد تو بیایم و ترا در نگاهداشتن دژ یاری کنم تا اگر سپاه  
منوچهر بدژ حمله برد با هم بکوشیم و لشکر دشمن را از دژ  
برانیم . »

دژبان خام و ساده دل بود چون این سخنها را شنید و  
نگین انگشتی تور را دید همه را باور داشت و در دژ را بر  
قارن گشود . قارن شب را در دژ گذراند و چون روز شد  
درفش کیانی را در میان دژ برافراشت .

سپاهیان وی چون درفش را از دور دیدند پای در رکاب  
آوردند و با تیغهای آخته بدژ روی نهادند . شیروی از بیرون  
و قارن از درون بر نگهبانان دژ حمله کردند و بزخم گرز و



تیر و شمشیر دژبانان را بخاک هلاک انداختند و آتش در دژ زدند.

چون نیمروز شد دیگر از دژ و دژبانان اثری نبود. تنها دودی در جای آن سر بر آسمان داشت.

قارن پس از این پیروزی بسوی منوچهر بازگشت و داستان گرفتن دژ و کوفتن

## تاخت کردن کاکوی

آنها را بشاه بازگفت. منوچهر گفت « پس از آنکه تو روی بدژ گذاشتی پهلوانی نوآئین از تورانیان بر ما تاخت. نام وی « کاکوی » و نبیره ضحاک تازی است که فریدون ویرا از پای در آورد و کاخ ستمش را ویران کرد. اکنون کاکوی بیاری سلم برخاسته و تنی چند از مردان جنگی ما را برخاک انداخته. اما من خود هنوز وی را نیازموده‌ام. چون این بار بمیدان آید از تیغ من رهائی نخواهد یافت. »

قارن گفت « ای شهریار، در جهان کسی هم‌اورد تو نیست، کاکوی کیست؟ آنکس که با تو درافتد با بخت خویش درافتاده است. اکنون نیز بگذار تا من کار کاکوی را چاره کنم. »

منوچهر گفت « تو کاری دشوار از پیش برده‌ای و هنوز از رنج راه نیاسوده‌ای. کار کاکوی با من است. » این بگفت و فرمان داد تا نای و شیپور جنگ را نواختند. سپاه چون کوه از جای بجنبید و دلیران و سواران چون شیران مست بسپاه توران حمله بردند. از هر سو غریو جنگیان برخاست و برق تیغ درخشیدن گرفت.

کاکوی پهلوان بانگ برکشید و چون نره دیوی سهمناک بمیدان آمد. منوچهر از این سوی تیغ در کف از قلب سپاه ایران بیرون تاخت. از هر دو سوار چنان غریوی برخاست که در و دشت بلرزه درآمد. کاکوی نیزه بسوی شاه یرتاب کرد و زره او را تا کمر گاه درید. منوچهر تیغ برکشید

و چنان برتن کاکوی نواخت که جوشنش سراپا چاك شد . تا نیمروز دو پهلوان در نبرد بودند اما هیچیک را پیروزی دست نداد .

چون آفتاب از نیمروز گذشت دل منوچهر از درازی نبرد آزرده شد . ران بیفشرد و چنگ انداخت و کمر بند کاکوی را گرفت و تن پیلوازش را از زین برداشت و سخت بر خاک کوفت و بشمشیر تیز سینه او را چاك کرد .

با کشته شدن کاکوی پشت سپاه سلم شکسته شد . ایرانیان نیرو گرفتند و سخت

بردشمن تاختند . سلم دانست با منوچهر برنمیاید . گریزان روی به دژ الانان گذاشت تا در آنجا پناه گیرد و از آسیب دشمن در امان ماند . منوچهر دریافت و با سپاه گران در پی وی تاخت . سلم چون بکنار دریا رسید از دژ اثری ندید . همه را سوخته و ویران و با خاک یکسان یافت . امیدش سرد شد و با لشکر خود روبگریز نهاد . سپاه ایران تیغ برکشیدند و در میان گریزندگان افتادند .

منوچهر که در پی کین جوئی ایرج بود سلم را در نظر آورد . اسب را تیز کرد تا بنزدیک وی رسید . آنگاه خروش برآورد که « ای شوم بخت بیدادگر ، تو برادر را به آرزوی تخت و تاج کشتی . اکنون بایست که برای تو تخت و تاج آورده ام . درختی که از کین و آز کاشتی اینک بار آورده ؛ هنگام آنست که از بار آن بچشی . با تو چنان خواهیم کرد که تو با نیای من ایرج کردی . باش تا خونخواهی مردان را ببینی . » این بگفت و تیز پیش تاخت و شمشیر برکشید و سخت بر سر سلم نواخت و او را دو نیمه کرد . منوچهر فرمان داد تا سر از تن سلم برداشتند و بر سر نیزه کردند .

لشکریان سلم چون سر سالار خود را بر نیزه دیدند خیره ماندند و پریشان گشتند و چون رمه طوفان زده پراگنده شدند

و گروه‌ها گروه بکوه و کمر گریختند. سرانجام امان خواستند و مردی خردمند و خوب گفتار نزد منوچهر فرستادند که «شاه، ما سراسر ترا بنده و فرمانبریم. اگر به نبرد برخاستیم رای ما نبود. ما بیشتر شبان و برزگریم و سر جنگ نداریم. اما فرمان داشتیم که بکارزار برویم. اکنون دست در دامن داد و بخشایش تو زده‌ایم. پوزش ما را بپذیر و جان ناچیز را بر ما ببخشای.»

منوچهر چون سخن فرستاده را شنید گفت «از من دور باد که با افتادگان پنجه درافکنم. من بکین خواهی ایرج بود که ساز جنگ کردم. یزدان را سپاس که کام یافتیم و بدنهادان را بسزاساندم. اکنون فرمان اینست که دشمن امان بیابد و هر کس بزاد بوم خویش برود و نیکوئی و دین‌داری پیشه کند.»

سپاه چین و روم شاه را ستایش کردند و آفرین گفتند و جامه جنگ از تن بیرون آوردند و گروه‌ها گروه پیش منوچهر آمدند و زمین بوسیدند و سلاح خویش را از تیغ و شمشیر و نیزه و جوشن و ترک و سپر و خود و خفتان و کوپال و خنجر و ژوبین و برگستان به وی باز گذاشتند و ستایش کنان راه خویش گرفتند.

آنگاه منوچهر فرستاده تیزتک نزد فریدون گسیل کرد و سر سلم را نزد وی فرستاد و آنچه در پیکار گذشته بود باز نمود و پیام داد که خود نیز بزودی بایران باز خواهد گشت.

فریدون و نامداران و گردنکشان ایران با سپاه به پیشواز رفتند و منوچهر و فریدون با شکوه بسیار یکدیگر را دیدار کردند و جشن برپا ساختند و بسپاهیان زر و سیم بخشیدند.

آنگاه فریدون منوچهر را بسام نریمان پهلوان نام آور

ایران سپرد و گفت « من رفتنی‌ام . نبیرهٔ خود را بتو سپردم .  
او را در پادشاهی پشت و یاورباش . » سپس روی با آسمان کرد  
و گفت « ای دادار پاك ، از تو سپاس دارم . مرا تاج و نگین  
بخشیدی و در هر کار یاوری کردی . بیاری تو راستی پیشه کردم  
و در داد کوشیدم و همه گونه کام یافتم . سرانجام دو بیدادگر  
بدخواه نیز پاداش دیدند . اکنون از عمر بسیری رسیده‌ام . تقدیر  
چنان بود که سر از تن هر سه فرزند دلبندم جدا بینم . آنچه  
تقدیر بود روی نمود . دیگر مرا از این جهان آزاد کن و  
بسرای دیگر فرست . »

آنگاه فریدون منوچهر را بجای خویش بر تخت  
شاهنشاهی نشاند و بدست خود تاج کیانی را بر سر وی گذاشت

چو آن کرده شد روزبرگشت و بخت  
پژمرد برگ کیانی درخت

همی هر زمان زار بگریستی  
بدشواری اندر همی زیستی

بنوحه درون هر زمانی بزار  
چنین گفت آن نامور شهریار

که برگشت و تاریک شد روز من  
از آن سه دل‌افروز دل‌سوز من

بزاری چنین کشته در پیش من  
بکینه بکام بداندیش من . . .

پراز خون دل و پرزگریه دو روی  
چنین تا زمانه سرآمد بروی . . .

جهانا سراسر فسوسی و باد  
بتو نیست مرد خردمند شاد . . .

خنك آنكه زو نيكوي يادگار  
بماند اگر بنده گر شهريار<sup>۱</sup>

---

۱ . خواه بنده خواه شهريار



# داستان سام و سیمرغ

سام نریمان ، امیر زابل و سرآمد پهلوانان ایران ،  
فرزندی نداشت و از اینرو خاطرش اندوهگین بود . سرانجام  
زن زیبارویی از او بارور شد و کودکی نیکچهره زاد . اما  
کودک هر چند سرخ روی و سیاه چشم و خوش سیما بود موی  
سر و رویش همه چون برف سپید بود . مادرش اندوهناک شد .  
کسی را یارای آن نبود که بسام نریمان پیام برساند و بگوید  
ترا پسری آمده است که موی سرش چون پیران سپید است .  
دایهٔ کودک که زنی دلیر بود سرانجام بیم را بیکسو  
گذاشت و نزد سام آمد و گفت « ای خداوند ، مرده باد که ترا  
فرزندی آمده نیکچهره و تندرست که چون آفتاب میدرخشد .  
تنها موی سر و رویش سفید است . نصیب تو از یزدان چنین بود .  
شادی باید کرد و غم نباید خورد . »

سام چون سخن دایه را شنید از تخت بزیر آمد و بسرا پردهٔ  
 کودک رفت . کودک دید سرخ روی و تابان که موی پیران  
 داشت . آزرده شد و روی با آسمان کرد و گفت « ای دادار پاك ،  
 چه گناه کردم که مرا فرزند سپید موی دادی ؟ اکنون اگر  
 بزرگان بپرسند این کودک با چشمان سیاه و موی سپید چیست  
 من چه بگویم و از شرم چگونه سر بر آورم ؟ پهلوانان و  
 نامداران بر سام نریمان خنده خواهند زد که پس از چندین  
 گاه فرزندی سپید موی آورد . با چنین فرزندی من چگونه  
 در زادبوم خویش بسر برم ؟ » این بگفت و روی بتافت و پر خشم  
 بیرون رفت .

**سیمرغ** اندکی بعد فرمان داد تا کودک را از مادر  
 باز گرفتند و بدامن البرز کوه بردند و  
 در آنجا رها کردند . کودک خردسال دور از مهر مادر ، بی پناه  
 و بی یاور ، بر خاک افتاده بود و خورش و پوشش نداشت . ناله  
 بر آورد و گریه آغاز کرد . سیمرغ برفراز البرز کوه لانه  
 داشت . چون برای یافتن طعمه پیرواز آمد خروش کودک  
 گریان بگوش وی رسید . فرود آمد و دید کودک خردسال  
 بر خاک افتاده انگشت می مکد و میگرید . خواست وی را شکار  
 کند اما مهر کودک در دلش افتاد . چنگ زد و آنرا برداشت  
 تا نزد بچگان خود ببرد .

بچگان سیمرغ چون چشمان بر کودک گریان افتاد  
 خیره ماندند و بر او مهربان شدند و او را نوازش کردند .  
 بسیمرغ از یزدان ندارسید که « ای شاه مرغان ، این  
 کودک فرخنده را پرور و نگهدار باش . از پشت او پهلوانان  
 و نامداران بزرگ بر خواهند خاست . » سیمرغ کودک را  
 خورش داد و با بچگان خود پرور داد .

سالها بر این بر آمد . کودک بالید و جوانی برومند و  
 دلاور شد . کاروانیان که از کوه میگذشتند گاه گاه جوانی





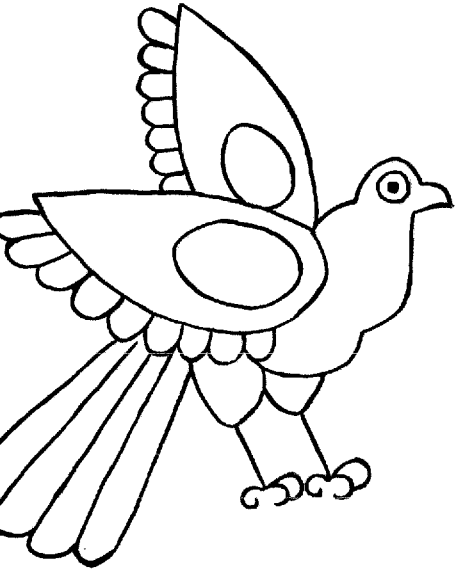
پیلتن و سپید موی میدیدند که چابک از کوه و کمر میگذرد.  
آوازهٔ جوان دهان بدهان رفت و در جهان پراگنده شد تا  
آنکه خبر بسام نریمان رسید .

شبى سام در شبستان خفته بود . بخواب  
دید که دلاوری از هندوان سوار بر  
اسبى تازى پیش تاخت و او را مژده داد  
**خواب دیدن سام**  
که فرزند وی زنده است . سام از خواب برجست و دانایان و  
موبدان را گرد کرد و آنان را از خواب دوشین آگاه ساخت  
و گفت « رای شما چیست ؟ آیا میتوان باور داشت که کودکی  
بی پناه از سرمای زمستان و آفتاب تابستان رسته و تاکنون زنده  
مانده باشد ؟ . »

موبدان بخود دل دادند و زبان بسرزنش گشودند که  
« ای نامدار ، تو ناسپاسی کردی و هدیهٔ یزدان را خوار  
داشتی . به دد و دام بیشه و پرندۀ هوا و ماهی دریا بنگر که  
چگونه بر فرزند خویش مهربانند . چرا موی سپید را بر او  
عیب گرفتی و از تن پاک و روان ایزدیش یاد نکردی ؟ اکنون  
پیدا است که یزدان نگاهدار فرزند توست . آنکه را یزدان  
نگاهدارد تباهی ازو دور است . باید راه پوزش پیش گیری  
و در جستن فرزند بکوشی . »

شب دیگر سام در خواب دید که از کوهساران هند  
جوانی با درفش و سپاه پدیدار شد و در کنارش دو موبد دانا  
روان بودند . یکی از آن دو پیش آمد و زبان به پرخاش گشود  
که « ای مرد بی باک نامهربان ، شرم از خدا نداشتی که فرزندى  
را که به آرزو از خدا میخواستى بدامن کوه افگندی ؟ تو موی  
سپید را براو خرده گرفتی ، اما ببین که موی تو خود چون شیر  
سپید گردیده . خود را چگونه پدری میخوانی که مرغی باید  
نگاهداری فرزند تو باشد ؟ . »

سام از خواب جست و بی درنگ ساز سفر کرد و تازان



زال در آشیانه سیمرغ

بسوی البرز کوه آمد . نگاه کرد کوهی بلند دید که سر با آسمان  
 میسائید . برفراز کوه آشیان سیمرغ چون کاخی بلند افراشته  
 بود و جوانی برومند و چالاک برگرد آشیان میگشت . سام  
 دانست که فرزند اوست . خواست تا بهوی برسد ، اما هر چه  
 جست راهی نیافت . آشیان سیمرغ گوئی با ستارگان همنشین  
 بود . سر بر خاک گذاشت و دادار پاك را نیایش کرد و از کرده  
 پوزش خواست و گفت « ای خدای دادگر ، اکنون راهی پیش  
 پایم بگذار تا بفرزند خود باز رسم . »

پوزش سام بدرگاه جهان آفرین پذیرفته  
 شد . سیمرغ نظر کرد و سام را در کوه

## باز آمدن دستان

دید . دانست پدر جویای فرزند است . نزد جوان آمد و گفت  
 « ای دلاور ، من ترا تا امروز چون دایه پروردم و سخن گفتن  
 و هنرمندی آموختم . اکنون هنگام آنست که بزادبوم خود  
 بازگردی . پدر در جستجوی تو است . نام ترا « دستان »  
 گذاشتم و از این پس ترا بدین نام خواهند خواند . »

چشمان دستان پر آب شد که « مگر از من سیر شده‌ای  
 که مرا نزد پدر میفرستی ؟ من با آشیان مرغان و قلّه کوهساران  
 خو کرده‌ام و در سایه بال تو آسوده‌ام و پس از زیدان سپاس‌دار  
 توام . چرا میخواهی که بازگردم ؟ . »

سیمرغ گفت « من از تو مهر نبریده‌ام و همیشه ترا  
 دایه‌ای مهربان خواهم بود . لیکن تو باید بزابلستان بازگردی  
 و دلیری و جنگ آزمائی کنی . آشیان مرغان از این پس ترا  
 بکار نمی‌آید . اما یادگاری نیز از من ببر : پری از بال خود  
 را بتو میسپارم . هر گاه بدشواری افتادی و یاری خواستی پر  
 را در آتش بیفکن و من بیدرنگ ییاری تو خواهم شتافت . »  
 آنگاه سیمرغ دستان را از فراز کوه برداشت و در کنار  
 پدر بر زمین گذاشت . سام از دیدن جوانی چنان برومند و  
 گردن فراز آب در دیده آورد و فرزند را دربر گرفت و سیمرغ

را سپاس گفت و از پسر پوزش خواست .  
سپاه گرداگرد دستان برآمدند و تن پیلوار و بازوی  
توانا و قامت سرو بالای ویرا آفرین گفتند و شادمانی کردند .  
آنگاه سام و دستان و دیگر دلیران و سپاهیان بخرمی راه  
زابلستان پیش گرفتند . از آنروز دستان را چون روی وموی  
سپید داشت « زال زر » نیز خواندند .

# داستان زال و رودابه

رفتن زال بکابل دیوان مازندران و سرکشان گرگان بر  
منوچهر شاهنشاه ایران شوریدند . سام

نریمان فرمانداری زابلستان را بفرزند دلورش زال زر سپرد  
و خود برای پیکار بادشمنان منوچهر روبدربار ایران گذاشت.  
روزی زال آهنگ بزم و شکار کرد و با تنی چند از  
دلیران و گروهی از سپاهیان روی بدشت و هامون گذاشت .  
هر زمان در کنار چشمه‌ای و دامن کوهساری درنگ میکرد  
و خواننده و نوازنده میخواست و بزم می‌آراست و با یاران  
باده می‌نوشید ، تا آنکه بسرزمین کابل رسید .

امیر کابل مردی دلیر و خردمند بنام « مهرباب » بود  
که باجگزار سام نریمان شاه زابلستان بود . نژاد مهرباب بضحاک  
تازی میرسید که چندی بر ایرانیان چیره شد و بیداد بسیار  
کرد و سرانجام بدست فریدون برافتاد . مهرباب چون شنید که  
فرزند سام نریمان بسرزمین کابل آمده شادمان شد . بامداد با  
سپاه آراسته و اسبان راهوار و غلامان چابک و هدیه‌های  
گرانبها نزد زال آمد .

زال او را گرم پذیرفت و فرمان داد تا بزم آراستند و رامشگران خواستند و با مهراب بشادی برخوان نشست .  
مهراب بر زال نظر کرد . جوانی بلند بالا و برومند و دلاور دید سرخ روی و سیاه چشم و سپیدموی که هیبت پیل و زهره شیر داشت . در او خیره ماند و براو آفرین خواند و با خود گفت آنکس که چنین فرزندی دارد گوئی همه جهان از آن اوست .

چون مهراب از خوان برخاست ، زال برویال و قامت و بالائی چون شیر نر دید . بیاران گفت « گمان ندارم که در همه کشور زبینه‌تر و خوبچهره‌تر و برومندتر از مهراب مردی باشد . »  
هنگام بزم یکی از دلیران از دختر مهراب یاد کرد و گفت :

پس پرده او یکی دختر است  
که رویش ز خورشید روشن‌تر است

دوچشمش بسان دو نرگس بیاغ  
مژه تیرگی برده از پرزاغ

اگر ماه جوئی همه روی اوست  
و گر مشک بوئی همه موی اوست

بهشتی است سر تا سر آراسته  
پر آرایش و رامش و خواسته

چون زال وصف دختر مهراب را شنید مهر او در دلش  
رخنه کرد و آرام و قرار از او باز گرفت . همه شب در اندیشه  
او بود و خواب بر دیدگانش گذر نکرد .  
يك روز چون مهراب بخیمه زال آمد زال او را گرم

پذیرفت و نوازش کرد و گفت اگر خواهشی در دل داری از من بخواه . مهرباب گفت « ای نامدار ، مرا تنها يك آرزوست و آن اینکه بزرگی و بنده‌نوازی کنی و بخانهٔ ما قدم گذاری و روزی مهمان ما باشی و ما را سر بلند سازی . »

زال با آنکه دلش در گرو دختر مهرباب بود اندیشه‌ای کرد و گفت « ای دلیر ، جز این هر چه میخواستی دریغ نبود . اما پدرم سام نریمان و منوچهر شاهنشاه ایران همداستان نخواهند بود که من در سرای کسی از نژاد ضحاک مهمان شوم و در آن برخوان بنشینم . »

مهرباب غمگین شد و زال راستایش گفت و راه خویش گرفت . اما زال را خیال دختر مهرباب از سر بدر نمیرفت .

پس از آنکه مهرباب از خیمه‌گاه زال بازگشت نزد همسرش « سیندخت » و

دخترش « رودابه » رفت و بیدار آنان شاد

شد . سیندخت در میان گفتار از فرزند سام جو یا شد که « او را چگونه دیدی و با او چگونه بخوان نشستی ؟ در خور تخت شاهی هست و با آدمیان خو گرفته و آئین دلیران میداند یا هنوز چنان است که سیمرغ پرورده بود ؟ »

مهرباب بستایش زال زبان گشود که « دلیری خردمند و بخشنده است و در جنگ آوری و رزمجوئی او را همتا نیست :

رخش سرخ ماندهٔ ارغوان

جوان‌سال و بیدار و بختش جوان

بکین اندرون چون نهنگ بلاست

بزین اندرون تیزچنگ ازدهاست

دل شیر نر دارد و زور پیل

دو دستش بکردار دریای نیل

چو بر گاه باشد زرافشان بود  
چو در جنگ باشد سرافشان بود

تنها موی سر و رویش سپید است . اما این سپیدی نیز  
برازندهٔ اوست و او را چهره‌ای مهرانگیز میبخشد . « رودابه  
دختر مهرباب چون این سخنان را شنید رخسارش برافروخته  
گردید و دیدار زال را آرزومند شد .

## رازگفتن رودابه باندیمان

رودابه پنج ندیم همراه و همدل داشت .  
راز خود را با آنان در میان گذاشت که  
« من شب و روز در اندیشهٔ زال و بدیدار  
او تشنه‌ام و از دوری او خواب و آرام ندارم . باید چاره‌ای  
کنید و مرا بدیدار زال شادمان سازید . »

ندیمان نکوهش کردند که در هفت کشور بخوبروئی  
تو کسی نیست و جهانی فریفتهٔ تواند ؛ چگونه است که تو  
فریفتهٔ مردی سپیدموی شده‌ای و بزرگان و نامورانی را که  
خواستار تواند فرو گذاشته‌ای ؟ »

رودابه بر ایشان بانگ زد که سخن بیهوده میگوئید و  
اندیشهٔ خطا دارید . من اگر بر ستاره عاشق باشم ماه مرا بچه کار  
می‌آید ؟ من فریفتهٔ هنرمندی و دلاوری زال شده‌ام ، مرا با  
روی و موی او کاری نیست . با مهر او قیصر روم و خاقان  
چین نزد من بهائی ندارند .

جز او هرگز اندر دل من مباد  
جز از وی بر من میارید یاد

بر او مهربانم نه بر روی و موی  
بسوی هنر گشتمش مهرجوی . «

ندیمان چون رودابه را در مهر زال چنان استوار  
دیدند يك آواز گفتند « ای ماهرو ، ما همه در فرمان توایم .



صد هزار چون ما فدای يك موی تو باد . بگو تا چه باید کرد .  
اگر باید جادو گری بیاموزیم و زال را نزد تو آریم چنین  
خواهیم کرد و اگر باید جان در این راه بگذاریم از چون تو  
خداوند گاری دریغ نیست . «

آنگاه ندیمان تدبیری اندیشیدند و هر  
پنج تن جامه دلربا بتن کردند و بجانب

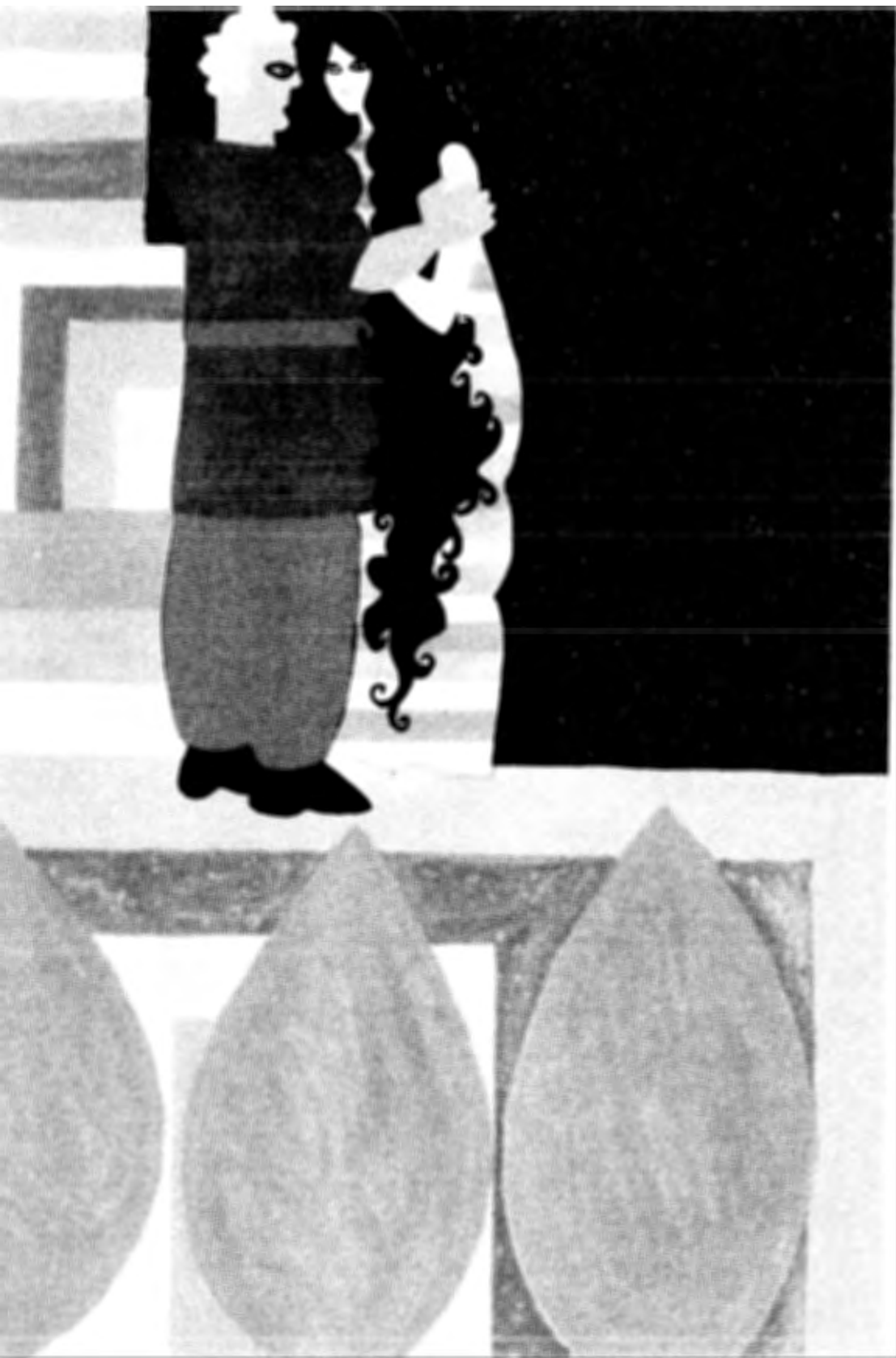
## چاره ساختن ندیمان

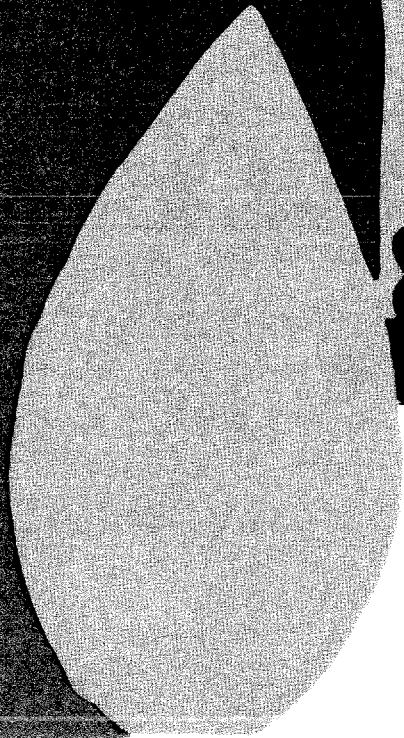
لشکر گاه زال روان شدند . ماه فروردین بود و دشت بسبزه و  
گل آراسته . ندیمان بکنار رودی رسیدند که زال بر طرف دیگر  
آن خیمه داشت . خرامان گل چیدن آغاز کردند . چون برابر  
خر گاه زال رسیدند دیده پهلوان بر آنها افتاد . پرسید « این  
گل پرستان کیستند؟ » گفتند « اینان ندیمان دختر مهربانند  
که هر روز برای گل چیدن بکنار رود می آیند . «

زال را شوری در سر پدید آمد و قرار از کفش بیرون  
رفت . تیر و کمان طلبید و خادمی همراه خود کرد و پیاده  
بکنار رود خرامید . ندیمان رودابه آنسوی رود بودند . زال  
در پی بهانه میگشت تا با آنان سخن بگوید و از حال رودابه  
آگاه شود .

در این هنگام مرغی بر آب نشست . زال تیر در کمان  
گذاشت و بانگ بر مرغ زد . مرغ از آب برخاست و بطرف  
ندیمان رفت . زال تیر بر او زد و مرغ بیجان نزدیک ندیمان  
بر زمین افتاد . زال خادم را گفت تا بسوی دیگر برود و مرغ  
را بیاورد . ندیمان چون بنده زال بدیشان رسید پرسش گرفتند  
که « این تیر افکن کیست که ما به برزوبالای او هرگز کسی  
ندیده ایم؟ » جوان گفت « آرام، که این نامدار زال زر فرزند  
سام دلاور است . در جهان کسی به نیرو و شکوه او نیست و  
کسی از او خوب روی تر ندیده است . «

بزرگ ندیمان خنده زد که « چنین نیست . مهربان  
دختری دارد که در خوبروئی از ماه و خورشید برتر است . «





23

آنگاه آرام بجوان گفت « این دو آزاده در خور یکدیگرند ،  
که یکی پهلوان جهان است و آن دیگر خویروی زمان .

سزا باشد و سخت در خور بود

که رودابه با زال همسر بود . »

جوان شاد شد و گفت « از این بهتر چه خواهد بود

که ماه و خورشید هم پیمان شوند . » مرغ را برداشت و نزد  
زال باز آمد و آنچه از ندیمان شنیده بود با وی باز گفت .

زال خرم شد و فرمان داد تا ندیمان رودابه را گوهر

و خلعت دادند . ندیمان گفتند اگر سخنی هست پهلوان باید

با ما بگوید . زال نزد ایشان خرامید و از رودابه جو یا شد و از

چهره وقامت و خوی و خرد او پرسش کرد . از وصف ایشان

مهر رودابه در دل زال استوارتر شد . ندیمان چون پهلوان را

چنان خواستار یافتند گفتند « ما با بانوی خویش سخن خواهیم

گفت و دل او را بر پهلوان مهربان خواهیم کرد . پهلوان

باید شب هنگام بکاخ رودابه بخرامد و دیده بدیدار ماهرو

روشن کند . »

ندیمان باز گشتند و رودابه را مژده

## رفتن زال نزد رودابه

آوردند . چون شب رسید رودابه نهانی

بکاخ آراسته درآمد و خادمی نزد زال

فرستاد تا او را بکاخ راهنما باشد و خود بیام خانه رفت و چشم

براه پهلوان دوخت .

چون زال دلاور از دور پدیدار شد رودابه گرم آواز

داد و او را درود گفت و ستایش کرد . زال خورشیدی تابان

بر بام دید و دلش از شادی طپید . رودابه را درود گفت و مهر

خود آشکار کرد .

رودابه گیسوان را فرو ریخت و از زلف خود کمند

ساخت و فرو هشت تا زال بگیرد و بیام بر آید . زال بر گیسوان

رودابه بوسه داد و گفت « مباد که من زلف مشک بوی ترا کمند

کنم . « آنگاه کمندی از خادم خود گرفت و برکنگره ایوان انداخت و چابک بیام برآمد و رودابه را دربر گرفت و نوازش کرد و گفت « من دوستدار توام و جز تو کسی را بهمسری نمیخواهم ، اما چکنم که پدرم سام نریمان و شاهنشاه ایران منوچهر رضا نخواهند داد که من از نژاد ضحاک کسی را بهمسری بخواهم . »

رودابه غمگین شد و آب از دیده برخسار آورد که « اگر ضحاک بیداد کرد ما را چه گناه ؟ من چون داستان دلاوری و بزرگی و بزم و رزم ترا شنیدم دل بمهر تو دادم . بسیار نامداران و گردنکشان خواستار منند . اما من خاطر بمهر تو سپرده‌ام و جز تو شوئی نمیخواهم . » زال دیده مهر پرور بر رودابه دوخت و در اندیشه رفت . سرانجام گفت « ای دلارام ، تو غم مدار که من پیش یزدان نیایش خواهم کرد و از خداوند پاک خواهم خواست تا دل سام و منوچهر را از کین بشوید و بر تو مهربان کند . شهریار ایران بزرگ و بخشنده است و برما ستم نخواهد کرد . »

رودابه سپاس گفت و سوگند خورد که در جهان همسری جز زال نپذیرد و دل بمهر کسی جز او نسپارد . دو آزاده هم پیمان شدند و سوگند مهر و پیوند استوار کردند و یکدیگر را بدرود گفتند و زال بلشکر گاه خود باز رفت .

زال همواره در اندیشه رودابه بود و آنی  
از خیال او غافل نمیشد . میدانست که  
**رای زدن**  
**زال باموبدان** پدرش سام و شاهنشاه ایران منوچهر با همسری او با دختر مهرباب همدانستان نخواهند شد .

چون روز دیگر شد در اندیشه چاره‌ای کس فرستاد و موبدان و دانایان و خردمندان را نزد خود خواند و سخن آغاز کرد و راز دل را با آنان در میان گذاشت و گفت « دادار جهان همسر گرفتن را دستور و آئین آدمیان کرد تا از آنان فرزندان

پدید آیند و جهان آباد و برقرار بماند . دریغ است که نژاد سام نریمان و زال زر را فرزندی نباشد و شیوهٔ پهلوانی و دلاوری پایدار نماند . اکنون رای من این است که رودابه دختر مهراب را بزنی بخواهم که مهرش را در دل دارم و از او خوب روی تر و آزاده تر نمی‌شناسم . شما در این باره چه می‌گویید .»  
 موبدان خاموش ماندند و سر بزیر افکندند . چه میدانستند مهراب از خاندان ضحاک است و سام و منوچهر بر این همسری همداستان نخواهند شد .

زال دوباره سخن آغاز کرد و گفت « میدانم که مرا در خاطر باین اندیشه نکوهش میکنید ، اما من رودابه را چنان نیکو یافته‌ام که از او جدا نمیتوانم زیست و بی او شادمان نخواهم بود . دلم در گرو محبت اوست . باید راهی بجوئید و مرا در این مقصود یاری کنید . اگر چنین کردید بشما چندان نیکی خواهم کرد که هیچ‌مهتری با کهران خود نکرده باشد .»  
 موبدان ودانایان که زال را در مهر رودابه چنان استوار دیدند گفتند « ای نامدار ، ما همه در فرمان توایم و جز کام و آرام تو نمیخواهیم . از همسر خواستن ننگ نیست و مهراب هر چند در بزرگی با تو همپایه نیست اما نامدار و دلیر است و شکوه شاهان دارد و ضحاک گرچه بیدادگر بود و بر ایرانیان ستم بسیار روا داشت اما شاهی توانا و پر دستگاه بود . چاره آنست که نامه‌ای بسام نریمان بنویسی و آنچه در دل داری با وی بگوئی و او را با اندیشهٔ خود همراه کنی . اگر سام همداستان باشد منوچهر از رای او سر باز نخواهد زد .»

زال بسام نامه نوشت که « ای نامور ،  
**نامه زال بسام** آفرین خدای بر تو باد . آنچه بر من

گذشته است میدانی و از ستم‌هائی که کشیده‌ام آگاهی : وقتی از مادر زادم بیکس و بی‌یار در دامن کوه افتادم و با مرغان هم‌زاد و توشه شدم . رنج باد و خاک و آفتاب دیدم و از مهر

پدر و آغوش مادر دور ماندم . آنگاه که تو در خز و پزنیان  
آسایش داشتی من در کوه و کمر در پی روزی بودم . باری  
فرمان یزدان بود و از آن چاره نبود .

سرانجام بمن باز آمدی و مرا در دامن مهر خود گرفتی .  
اکنون مرا آرزوئی پیش آمده که چاره آن بدست تو است . من  
مهر رودابه دختر مهرباب را بدل دارم و شب و روز از اندیشه  
او آرام ندارم . دختری آزاده و نیکومنش و خوب چهره است .  
حور بدین زیبایی و دل آرائی نیست . میخواهم او را چنانکه  
کیش و آئین ماست بهمسری بگزینم . رای پدر نامدار چیست ؟  
بیاداری که وقتی مرا از کوه باز آوردی در برابر گروه  
بزرگان و پهلوانان و موبدان پیمان کردی که هیچ آرزوئی  
را از من دریغ نداری ؟ اکنون آرزوی من اینست و نیک میدانی  
که پیمان شکستن ، آئین مردان نیست . »

## پاسخ سام

سام چون نامه زال را دید و آرزوی  
فرزند را دانست سرد شد و خیره ماند .

چگونه میتوانست بر پیوندی میان خاندان خود که از فریدون  
ترا داشت با خاندان ضحاک همداستان شود ؟ دلش از آرزوی  
زال پراندیشه شد و با خود گفت « سرانجام زال گوهر خود  
را پدید آورد . کسی را که مرغ در کوهسار پرورده باشد  
کام جستنش چنین است . »

غمین از شکارگاه بنخانه باز آمد و خاطرش پراندیشه  
بود که « اگر فرزند را باز دارم پیمان شکسته‌ام و اگر  
همداستان باشم زهر و نوش را چگونه میتوان درهم آمیخت ؟  
از این مرغ پرورده و آن دیوزاده چگونه فرزندی پدید خواهد  
آمد و شاهی زابلستان بدست که خواهد افتاد ؟ »

آزرده و اندوهناک بیستر رفت . چون روز بر آمد  
موبدان و دانایان و اخترشناسان را پیش خواند و داستان زال  
و رودابه را با آنان در میان گذاشت و گفت « چگونه میتوان

دو گوهر جدا چون آب و آتش را فراهم آورد و میان خاندان فریدون و ضحاک پیوند انداخت؟ در ستارگان بنگرید و طالع فرزندم زال را باز نمائید و ببینید دست تقدیر بر خاندان ما چه نوشته است . «

اخترشناسان روزی دراز در این کار بسر بردند . سرانجام شادان و خندان پیش آمدند و مژده آوردند که پیوند دختر مهرباب و فرزند سام فرخنده است . از این دو تن فرزندی دلاور زاده خواهد شد که جهانی را فرمانبر تیغ خود خواهد کرد و شاهنشاه را فرمانبردار و نگاهبان خواهد بود ؛ پی بداندیشان را از خاک ایران خواهد برید و سر تورانیان را بپند خواهد آورد . دشمنان ایرانشهر را کیفر خواهد داد و نام پهلوانان در جهان به او بلند آوازه خواهد شد :

بدو باشد ایرانیان را امید  
از او پهلوان را خرام و نوید

خك پادشاهی بهنگام اوی  
زمانه شاهی برد نام اوی

چه روم و چه هند و چه ایران زمین  
نویسند همه نام او بر نگین

سام از گفتار اخترشناسان شاد شد و آنانرا درهم و دینار داد و فرستاده زال را پیش خواند و گفت « بفرزند شیرافکنم بگوی که هر چند چنین آرزویی از تو چشم نداشتم، لیک چون با تو پیمان کرده‌ام که هیچ خواهشی را از تو دریغ نگویم بخشودی تو خشنودم . اما باید از شهریار فرمان برسد . من هم امشب از کارزار بدرگاه شهریار خواهم شتافت تا رای او را بازجویم . «



آگاه شدن سیندخت  
میان زال و رودابه زنی زیرک و سخنگوی  
واسطه بود که پیام آن دو را یکدیگر

از کار رودابه  
میرساند. وقتی فرستاده از نزد سام باز آمد

زال او را نزد رودابه فرستاد تا مژده رضای پدر را باو برساند.  
رودابه شادمان شد و باین مژده زن چاره گر را گرامی داشت و  
گوهر و جامه گرانبها بخشید، انگشتری گرانبها نیز به وی داد  
تا با پیام و درود بزال برساند.

زن چاره گر وقتی از ایوان رودابه بیرون میرفت چشم  
سیندخت مادر رودابه بر او افتاد. بدگمان شد و پرسش گرفت  
که کیستی و اینجا چه میکنی؟

زن بیمناک شد و گفت « من زنی بی آزارم. جامه و  
گوهر بخانه مهتران برای فروش می برم. دختر شاه کابل  
پیرایه ای گرانبها خواسته بود. نزد وی بردم و اکنون باز  
میگردم. » سیندخت گفت « بهائی که رودابه بتو داده است  
کجاست؟ » زن درماند و گفت « بها را فردا خواهد داد. »  
سیندخت بدگمانیش نیرو گرفت و زن را بازجست و جامه و  
انگشتر را که رودابه باو داده بود بدید و بشناخت و برآشفت  
و زن را برو درافکند و سخت بکوفت و خشمگین نزد رودابه  
رفت و گفت « ای فرزند، این چه شیوه است که پیش گرفته ای؟  
همه عمر بر تو مهر ورزیدم و هر آرزو که داشتی برآوردم و  
تو راز از من نهان میکنی؟ این زن کیست و بچه مقصود نزد  
تو میآید؟ انگشتر برای کدام مرد فرستاده ای؟ تو از نژاد  
شاهانی و از تو زیباتر و خوب روتر نیست، چرا در اندیشه نام  
خود نیستی و مادر را چنین بغم مینشانی؟ »

رودابه سر بزیر افکند و اشک از دیده بر رخسار ریخت  
و گفت « ای گرانمایه مادر، پای بند مهر زال زرم. آن زمان  
که سپهد از زابل بکابل آمد فریفته دلیری و بزرگی او شدم  
و بی او آرام ندارم. با یکدیگر نشستیم و پیمان بستیم اما سخن



سفر زنش سیندخت

جز بداد و آئین نگفتیم. زال مرا بهمسری خواست و فرستاده‌ای نزد سام گسیل کرد. سام نخست آزرده شد اما سرانجام بکام فرزند رضا داد. این زن مژده این شادمانی را آورده بود و انگشتر را بشکرانه این مژده برای زال میفرستادم. «

سیندخت چون راز دختر را شنید خیره ماند و خاموش شد. سرانجام گفت «فرزند، این کار کاری خرد نیست. زال دلیری نامدار و فرزند سام بزرگ پهلوانان ایران است و از خاندان نریمان دلاور است. بزرگ و بخشنده و خردمند است. اگر به‌وی دل‌داده‌ای بر تو گناهی نیست. اما شاه ایران اگر این راز را بداند خشمش دامن خاندان ما را خواهد گرفت و کابل را با خاک یکسان خواهد کرد، چه میان خاندان فریدون و ضحاک کینه دیرین است. بهتر است از این اندیشه درگذری و بر آنچه شدنی نیست دل خوش کنی.»

آنگاه سیندخت زن چاره‌گر را نوازش کرد و روانه ساخت و از او خواست تا این راز را پوشیده بدارد و خود پس از تیمار رودابه آزرده و گریان بیستر رفت.

شب که مهراب بکاخ خویش آمد سیندخت را غمناک و آشفته دید. گفت «چه روی داده که ترا چنین آشفته می‌بینم؟»

سیندخت گفت «دلم از اندیشه روزگار پر خون است. از این کاخ آباد و سپاه آراسته و دوستان یکدل و شادی و رامش ما چه خواهد ماند؟ نهالی بشوق کاشتیم و بمهر پروردیم و بیای آن رنج فراوان بردیم تا بیار آمد و سایه گستر شد. هنوز دمی در سایه‌اش نیارمیده‌ایم که بخاک می‌آید و در دست ما از آنهمه رنج و آرزو و امید چیزی نمیماند. ازین اندیشه خاطرم پراندوه است. می‌بینم که هیچ چیز پایدار نیست و نمیدانم انجام کار ما چیست.»

مهراب از این سخنان در شگفتی شد و گفت «آری،

شیوهٔ روزگار اینست . پیش از ما نیز آنان که کاخ و دستگاه داشتند بهمین راه رفتند . جهان سرای پایداریست . یکی می‌آید و دیگری میگذرد . با تقدیر پیکار نمیتوان کرد . اما این سخن تازه نیست . از دیرباز چنین بوده است . چه شده که امشب در این اندیشه افتاده‌ای ؟ »

سیندخت سر بزیر افگند و اشک از دیده فرو ریخت و گفت « باشاره سخن گفتم مگر راز را بر تو نگشایم . اما چگونه میتوانم رازی از تو بپوشم . فرزند سام در راه رودابه همه‌گونه دام گسترده و دل او را درگرو مهر خود کشیده و رودابه بی‌روی زال آرام ندارد . هرچه پندش دادم سودی نکرد . همه سخن از مهر زال میگوید . »

مهراب ناگهان پیای خاست و دست برشمشیر کرد و لرزان بانگ برآورد که « رودابه نام و ننگ نمیشناسد و نهانی با کسان هم‌پیمان میشود و آبروی خاندان ما را بر باد میدهد . هم‌اکنون خون او را بر خاک خواهم ریخت . » سیندخت بر دامش آویخت که « اندکی پیای و سخن بشنو آنگاه هر چه میخواهی بکن ، اما خون بی‌گناهی را بر خاک مریز . »

مهراب او را بسوئی افگند و خروش برآورد که « کاش رودابه را چون زاده شد در خاک کرده بودم تا امروز بر پیوند بیگانگان دل نبندد و ما را چنین گزند نرساند . اگر سام و منوچهر بدانند که زال بدختری از خاندان ضحاک دل بسته یک نفر در این بوم و بر زنده نخواهند گذاشت و دمار از روزگار ما بر خواهند آورد . »

سیندخت بشتاب گفت « بیم مدار که سام از این راز آگاهی یافته است و برای چارهٔ کار روی بدربار منوچهر گذاشته . »

مهراب خیره ماند و سپس گفت « ای زن ، سخن درست بگو و چیزی پنهان مکن . چگونه میتوان باور داشت که سام ،

سرور پهلوانان، براین آرزو همداستان شود؟ اگر گزند سام و منوچهر نباشد در جهان از زال دامادی بهتر نمیتوان یافت.

اما چگونه میتوان از خشم شاهنشاه ایمن بود؟

سیندخت گفت «ای شوی نامدار، هرگز با تو جز راست نگفتم. آری، این راز بر سام گشاده است و بسا که شاهنشاه نیز همداستان شود. مگر فریدون دختران شاه یمن را برای فرزندانش بزنی نخواست؟»

اما مهرباب خشمگین بود و آرام نمیشد. گفت «بگوی

تا رودابه نزد من آید.»

سیندخت بیمناک شد مبادا او را آزار کند. گفت «نخست

پیمان کن که او را گزند نخواهی زد و تندرست بمن بازخواهی داد تا او را بخوانم.» مهرباب ناگزیر پذیرفت.

سیندخت مژده برودابه برد که «پدر آگاه شد اما از

خونت درگذشت.» رودابه سربرافراخت که «از راستی بیم

ندارم و بر مهر زال استوارم.» آنگاه دلیر پیش پدر رفت. مهرباب

از خشم برافروخته بود. بانگ برداشت و درشتی کرد و سقط

گفت. رودابه چون عتاب پدر را شنید دم فرو بست و مژده برهم

گذاشت و آب از دیده روان کرد و آزرده و نالان بایوان خود

باز آمد.

**آگاه شدن منوچهر** خبر بمنوچهر رسید که فرزند سام دل بدختر مهرباب داده است. شاهنشاه گره

بر ابروان انداخت و با خود اندیشید که «سالیان دراز فریدون

و خاندانش در کوتاه کردن دست ضحاکیان کوشیده‌اند. اینک

اگر میان خاندان سام و مهرباب پیوندی افتد از فرجام آن

چگونه میتوان ایمن بود؟ بسا که فرزند زال بمادر گراید و

هوای شهریاری در سرش افتد و مدعی تاج و تخت شود و کشور

را پر آشوب کند. بهتر آنست که در چاره این کار بکوشم و

زال را از چنین پیوندی بازدارم.»

در این هنگام سام از جنگ با دیوان مازندران و نافرمانان گرگان بعزم دیدار منوچهر باز میگشت. منوچهر فرزند خود نوذر را با بزرگان درگاه و سپاهی باشکوه به پیشواز او فرستاد تا او را بیارگاه آرند. وقتی سام فرود آمد منوچهر او را گرمی داشت و نزد خود بر تخت نشاند و از رنج راه و پیروزیهای وی در دیلمان و مازندران پرسید. سام داستان جنگها و چیرگیهای خود و شکست و پریشانی دشمنان و کشته شدن کرکوی از خاندان ضحاک را همه بازگفت. منوچهر او را بسیار بناوخت و بدلآوری و هنرمندی ستایش کرد.

سام میخواست سخن از زال و رودابه در میان آورد و چون دل شاه بکرده او شاد بود آرزویی بخواهد که منوچهر پیشدستی کرد و گفت «اکنون که دشمنان ایران را در مازندران و گرگان پست کردی و دست ضحاکزادگان را کوتاه ساختی هنگام آنست که لشکر بکابل و هندوستان بری و مهرباب را نیز که از خاندان ضحاک مانده است از میان برداری و کابلستان را بیخت شاهنشاه در تصرف آوری و خاطر ما را از این رهگذر آسوده سازی.»

سخن در گلوی سام شکست و خاموش ماند. از فرمان شاه چاره نبود. ناچار نماز برد و زمین بوسید و گفت «اکنون که رای شاه جهاندار بر این است چنین میکنم. آنگاه باسپاهی گران روی به سیستان گذاشت.»

در کابل از آهنگ شاه خبر یافتند. شهر بجوش آمد و از مردمان خروش برخاست.

## شکوه زال

خاندان مهرباب را نومیدی گرفت و رودابه آب از دیده روان ساخت. شکوه پیش زال بردند که این چه بیداد است؟ زال آشفته و پر خروش شد. با چهره‌ای دژم و دلی پر اندیشه از کابل بسوی لشکر پدر تاخت.

پدر سران سپاه را به پیشواز او فرستاد . زال با دلی  
پر از شکوه و اندوه از در درآمد و زمین را بوسه داد و بر سام  
یل آفرین خواند و گفت «ای پهلوان بیدار دل همواره پاینده  
باشی . در همهٔ ایرانشهر از جوانمردی و دلیری تو سخن است .  
مردمان همه بتو شادند و من از تو ناشاد . همه از تو داد می‌یابند  
و من از تو بیداد . من مردی مرغ‌پرورده و رنج‌دیده‌ام . با  
کس بد نکرده‌ام و بر کس بدنمیخواهم . گناهم تنها آنست که  
فرزندسامم . چون از مادر زادم مرا از وی جدا کردی و بکوه  
انداختی . بررنگ سپید و سیاه خرده‌گرفتی و باجهان آفرین  
به ستیز برخاستی تا از مهر مادر و نوازش پدر دور ماندم .  
یزدان پاک در کارم نظر کرد و سیمرغ مرا پرورش داد تا  
بجوانی رسیدم و نیرومند و هنرمند شدم . اکنون از پهلوانان  
و نامداران کسی به برز و به‌یال و بجنگ آوری و سرافرازی با  
من برابر نیست . پیوسته فرمان ترا نگاهداشتم و در خدمت  
کوشیدم . از همهٔ گیتی بدختر مهرباب دل‌بستم که هم خوبروی  
است و هم فرّ و شکوه بزرگی دارد .

باز جز بفرمان تو نرفتم و خودسری نکردم و از تو  
دستور خواستم . مگر در برابر مردمان پیمان نکردی که مرا  
نیازاری و هیچ آرزویی از من باز نداری؟ اکنون که آرزویی  
خواستم از مازندران و گرساران با سپاه به پیکار آمدی؟  
آمدی تا کاخ آرزوی مرا ویران کنی؟ همین‌گونه داد مرا  
میدهی و پیمان نگاه میداری؟ من اینک بندهٔ فرمان توام و اگر  
خشم‌گیری تن و جانم تراست . بفرما تا مرا با ارّه بدو نیم‌کنند  
اما سخن از کابل نگویند . با من هرچه خواهی بکن اما با  
آزار کابلیان همداستان نیستم . تا من زنده‌ام بمهرباب گزند  
نخواهد رسید . بگو تا سر از تن من بردارند آنگاه آهنگ کابل  
کن .»

سام در اندیشه فرو رفت و خاموش ماند . عاقبت سر

برداشت و پاسخ داد که « ای فرزند دلیر، سخن درست میگوئی. با تو آئین مهر بجا نیاوردم و براه بیداد رفتم. پیمان کردم که هر آرزو که خواستی بر آورم. اما فرمان شاه بود و جز فرمان بردن چاره نبود. اکنون غمگین مباش و گره از ابروان بگشای تا در کار تو چاره‌ای بیندیشم، مگر شه‌ریار را با تو مهربان سازم و دلش را براه آورم. »

آنگاه سام نویسنده را پیش خواند و **نامهٔ سام بمنوچهر** فرمود تا نامه‌ای بشاهنشاه نوشتند که

« شه‌ریار، صد و بیست سال است که بنده‌وار در خدمت ایستاده‌ام. در این سالیان بیخت شاهنشاه شهرها گشودم و لشکرها شکستم. دشمنان ایرانشهر را هر جا یافتم بگرز گران کوفتم و بدخواهان ملك را پست کردم. پهلوانی چون من، عنان‌پیچ و گردافکن و شیردل، روزگار بیاد نداشت. دیوان مازندران را که از فرمان شه‌ریار پیچیدند درهم شکستم و آه از نهاد گردنکشان گریان بر آوردم.

اگر من در فرمان نبودم اژدهائی را که از کشف‌رود بر آمد که چاره می‌کرد؟ دل جهانی از او پهراس بود. پرنده و درنده از آسبش در امان نبودند. نهنگ دژم را از آب و عقاب تیزپر را از هوا بچنگ می‌گرفت. چه بسیار از چارپایان و مردمان را در کام برد. بیخت شه‌ریار گرزبر گرفتم و به‌پیکار اژدها رفتم. هر که دانست مرگم را آشکار دید و مرا بدرود کرد. نزدیک اژدها که رفتم گوئی دریائی از آتش در کنار داشتیم. چون مرا دید چنان بانگ زد که جهان لرزان شد. زبانش چون درختی سیاه از کام بیرون ریخته و براه افتاده بود. بیاری یزدان بیم بدل راه ندادم. تیر خدنگی که از الماس پیکان داشت بکمان نهادم و رها کردم و یکسوی زبانش را بکام دوختم. تیر دیگر در کمان گذاشتم و بر کام او زدم و سوی دیگر زبان را نیز بکام وی دوختم. بر خود پیچید و نالان



شد. تیر سوم را بر گلویش فرو بردم. خون از جگرش جوشید و بخود پیچید و نزدیک آمد. گرز گاوسر را بر کشیدم و اسب پیلتن را از جای برانگیختم و به نیروی یزدان و بخت شهریار چنان بر سرش کوفتم که گوئی کوه بروی فرود آمد. سرش از مغز تهی شد و زهرش چون رود روان گردید و دم و دود برخاست. جهانی بر من آفرین گفتند و از آن پس جهان آرام گرفت و مردمان آسوده شدند.

چون باز آمدم جوشن بر تنم پاره پاره بود و چندین گاه از زهر اژدها زیان میدیدم. از دلاوریهای دیگر که در شهرها نمودم نمیگویم. خود میدانی با دشمنان تو در مازندران و دیلمان چه کردم و بروزگار ناسپاسان چه آوردم. هر جا اسبم پای نهاد دل نره شیران گسسته شد و هر جا تیغ آختم سردشمنان بر خاک ریخت.

در این سالیان دراز پیوسته بسترم زین اسب و آرامگاهم میدان کارزار بود. هر گز از زادبوم خود یاد نکردم و همه جا به پیروزی شاه دلخوش بودم و جزشادی وی نجستم.

اکنون ای شهریار بر سرم گرد پیری نشسته و قامت افراخته ام دوتائی گرفته. شادم که عمر را در فرمان شاهنشاه بسر بردم و در هوای او پیر شدم. اکنون نوبت فرزندم زال است. جهان پهلوانی را به وی سپردم تا آنچه من کردم از این پس او کند و دل شهریار را بهنرمندی و دلاوری و دشمن کشی شاد سازد، که دلیر و هنرور و مردافکن است و دلش از مهر شاه آکنده است.

زال را آرزویی است. بخدمت میآید تا زمین بیوسد و بیدار شاهنشاه شادان شود و آرزوی خویش را بخواهد. شهریار از پیمان من با زال آگاه است. در میان گروه بیمان کردم که هر آرزو که داشت بر آورم. چون بفرمان شاهنشاه آهنگ کابل نمودم پریشان و دادخواه نزد من آمد که اگر

مرا به دونیم کنی بهتر است که روی به کابل گذاری . دلش در  
 گرو مهر رودابه دختر مهرباب است و بی او خواب و آرام  
 ندارد . او را رهسپار درگاه کردم تا خود رنج درون را باز  
 گوید . شاهنشاه با وی آن کند که از بزرگواران در خور  
 است . مرا حاجت گفتار نیست . شهریار نخواهد که بندگان  
 در گاهش پیمان بشکنند و پیمانداران را بیزارند ، که مرا در  
 جهان همین يك فرزند است و جز وی یار و غمگساری ندارم .  
 شاه ایران پاینده باد . »

**خشم گرفتن مهرباب** از آنسوی مهرباب که از کار سام و سپاهش  
 آگاه شد بر سیندخت و رودابه خشم گرفت

که رای بیهوده زدید و کشور مرا در کام  
 شیر انداختید . اکنون منوچهر سپاه بویران ساختن کابل  
 فرستاده است . کیست که در برابر سام پایداری کند ؟ همه تباه  
 شدیم . چاره آنست که شما را بر سر بازار بشمشیر سر از تن جدا  
 کنم تا خشم منوچهر فرو نشیند و از ویران ساختن کابل باز  
 ایستند و جان و مال مردم از خطر تباهی برهد . »

سیندخت زنی بیداردل و نیک تدبیر بود . دست در  
 دامان مهرباب زد که يك سخن از من بشنو و آنگاه اگر خواهی  
 ما را بکش . اکنون کاری دشوار پیش آمده و تن و جان و بوم  
 و بر ما در خطر افتاده . در گنج را باز کن و گوهر بیفشان و  
 مرا اجازت ده تا پیشکشهای گرانبها بردارم و پوشیده نزد سام  
 روم و چاره جو شوم و دل او را نرم کنم و کابل را از خشم شاه  
 برهانم . »

مهرباب گفت « جان ما در خطر است ، گنج و خواسته  
 را بهائی نیست . کلید گنج را بردار و هر چه میخواهی بکن . »  
 سیندخت از مهرباب پیمان گرفت که تا بازگشتن او  
 بر جان رودابه گزندى نرساند و خود با گنج و خواسته زر و  
 گوهر بسیار و سی اسب تازی و سی اسب پارسی و شصت جام

زر پر از مشك و كافور و ياقوت و پيروزه و صداشتر سرخ موی  
و صداشتر راهوار و تاجی پر گوهر شاهوار و تختی از زر ناب  
و بسیاری هدیه‌های گرانبهای دیگر رهسپار در گاه سام شد .  
بسام آگهی دادند که فرستاده‌ای با گنج  
و خواسته فراوان از کابل رسیده است .  
سام بار داد و سیندخت بسراپرده درآمد

## گفتگوی سام و سیندخت

و زمین بوسید و گفت « از مهراب شاه کابل پیام و هدیه  
آورده‌ام . سام نظر کرد و دید تا دو میل غلامان و اسبان و  
شتران و پیلان و گنج و خواسته مهراب است . فروماند که تا  
چه کند . اگر هدیه از مهراب بپذیرد منوچهر خشمگین خواهد  
شد که او را بگرفتن کابل فرستاده است و وی از دشمن ارمغان  
می‌پذیرد . اگر نپذیرد فرزندش آزرده خواهد شد و باز پیمان  
دیرین را بیاد وی خواهد آورد .

عاقبت سر بر آورد و گفت « اسبان و غلامان و این هدیه  
و خواسته همه را بگنجور زال زر بسپارید . سیندخت شاد شد و  
گفت تا بر پای سام گوهر افشاندند . آنگاه زبان گشاد که « ای  
پهلوان ، در جهان کسی را با تو یارای پایداری نیست . سر  
بزرگان در فرمان تو است و فرمانت بر جهانی رواست . اما اگر  
مهراب گنهکار بود مردم کابل را چه گناه که آهنگ جنگ  
ایشان کرده‌ای ؟ کابلیان همه دوستدار و هواخواه تواند و  
بشادی تو زنده‌اند و خاک پایت را بردیده میسایند . از خداوندی  
که ماه و آفتاب و مرگ و زندگی را آفرید اندیشه کن و خون  
بیگناهان را بر خاک مریز . »

سام از سخندانی فرستاده در شگفت شد و اندیشید  
« چگونه است که مهراب با اینهمه مردان و دلیران زنی را نزد  
او فرستاده است ؟ » گفت « ای زن ، آنچه می‌پرسم برستی پاسخ  
بده . تو کیستی و با مهراب چه نسبت داری ؟ » رودابه در هوش  
و فرهنگ و خرد و دیدار بچه پایه است و زال چگونه بر وی

دل بسته است ؟ . »

سیندخت گفت « ای نامور، مرا بجان زینهار بده تا آنچه خواستی آشکارا بگویم . » سام اورا زینهار داد. آنگاه سیندخت راز خود را آشکار کرد که « جهان پهلوانا ، من سیندخت همسر مهرباب و مادر رودابه و از خاندان ضحاکم . در کاخ مهرباب ما همه ستایشگر و آفرین گوی توایم و دل بمهر تو آگنده داریم . اکنون نزد تو آمده ام تا بدانم هوای تو چیست . اگر ما گنهکار و بد گوهریم و در خور پیوند شاهان نیستیم من اینک مستمند نزد تو ایستاده ام . اگر کشتنی ام بکش و اگر در خور زنجیرم در بند کن . اما بیگناهان کابل را میازار و روز آنرا تیره مکن و برجان خود گناه مخر . »

سام دیده بر کرد . شیرزنی دید بلندبالا و سرو رفتار و خردمند و روشندل . گفت « ای گر انمایه زن، خاطر آسوده دار که تو و خاندان تو در امان منید و با پیوند دختر تو و فرزند خویش همداستانم . نامه بشاهنشاه نوشته ام و درخواستم تا کام ما را بر آورد . اکنون نیز در چاره این کار خواهم کوشید . شما نگرانی بدل راه مدهید . اما این رودابه چگونه پریشانی است که دل زال دلاور را چنین در بند کشیده . او را بمن نیز بنما تا بدانم بدیدار و بالا چگونه است . »

سیندخت از سخن سام شادان شد و گفت « پهلوان بزرگی کند و با یاران و سپاهیان بخانه ما خرامد و ما را سرافراز کند و رودابه را نیز بدیدار خود شاد سازد . اگر پهلوان بکابل آید همه شهر را بنده و پرستنده خود خواهد یافت . »

سام خندید و گفت « غم مدار که این کام تو نیز بر آورده خواهد شد . هنگامی که فرمان شاه برسد با بزرگان و سران سپاه و نامداران زابل بکاخ تو میهمان خواهیم آمد . »

سیندخت خرم و شکفته با نوید نزد مهرباب بازگشت .

## زال در بارگاه منوچهر

از آن سوی ، چون نامهٔ سام نوشته شد زال  
آنرا تیز برگرفت و شتابان براسب نشست  
و بدرگاه منوچهر تاخت . چون از  
آمدنش آگاهی رسید گروهی از بزرگان درگاه و پهلوانان  
و نامداران باستقبال او شتافتند و با فرّوشکوه بسیار گاهش  
آوردند . زال زمین ببوسید و بر شاهنشاه آفرین خواند و نامهٔ  
سام را به وی سپرد .

منوچهر او را گرمی داشت و گرم پیرسید و فرمود  
تا رویش را از خاک راه ستردند و براو مشک و عنبر افشانند .  
چون از نامهٔ سام و آرزوی زال آگاه شد خندید و گفت « ای  
دلاور ، رنج ما را افزون کردی و آرزوی دشوارخواستی . اما  
هر چند به آرزوی تو خشنود نیستم از آنچه سام پیر خواهد  
دریغ نیست . تو یک چند نزد ما پپای تا در کار تو با موبدان  
و دانایان رای ز نیم و کام ترا بر آوریم . » آنگاه خوان گسترده  
و بز می شاهانه ساختند و شاهنشاه با بزرگان درگاه می  
بر گرفتند و بشادی نشستند .

روز دیگر منوچهر فرمان داد تا دانایان و اخترشناسان  
در کار ستارگان ژرف بنگرند و از فرجام زال و رودابه ویرا  
آگاه کنند . اخترشناسان سه روز در این کار بسر بردند . سرانجام  
خرّم و شادمان باز آمدند که از اختران پیداست که فرجام این  
پیوند خشنودی شهریار است . از این دو فرزندی خواهد آمد  
که دل شیر و نیروی پیل خواهد داشت و پی دشمنان ایران را  
از بیخ بر خواهد کند .

یکی برز بالا بود زورمند  
همه شیر گیرد بخم کمند

عقاب از بر ترك او نگذرد  
سران و مهان را بکس نشمرد

بر آتش یکی گور بریان کند  
هو را را بشمشیر گریان کند

کمر بسته شهریاران بود  
بایران پناه سواران بود .

منوچهر از شادی شکفته شد و فرمان داد تا موبدان  
و خردمندان گرد آیند و زال را در هوش و دانائی و فرهنگ  
بیازمایند .

چون موبدان آماده شدند شاهنشاه برای  
آزمودن زال بار داد و زال در برابر

موبدان بنشست تا پرسشهای ایشان را پاسخ گوید و خردمندی  
خود را آشکار کند . یکی از موبدان پرسید « دوازده درخت  
شاداب دیدم که هر يك سی شاخه داشت . راز آن چیست ؟ »

موبد دیگر گفت « دو اسب تیز تك دیدم ، یکی چون  
برف سپید و دیگری چون قیر سیاه . هر يك از پی دیگری  
میتاخت اما هیچيك بدیگری نمیرسید . راز آن چیست ؟ »

دیگری گفت « مرغزاری سرسبز و خرّم دیدم که مردی  
با داسی تیز در آن میآمد و تر و خشکش را با هم میکرد  
و زاری و لابه در او کارگر نمیافتاد . راز آن چیست ؟ »

موبد دیگر گفت « دو سرو بلند دیدم که از دریا سر  
کشیده بودند و بر آنها مرغی آشیانه داشت . روزی یکی مینشست  
و شام بردیگری . چون بر سروی مینشست آن سرو شکفته میشد  
و چون بر میخواست آن سرو پژمرده میشد و خشک و بی برگ  
میمانند . »

دیگری گفت « شهرستانی آباد و آراسته دیدم که در کنارش خارستانی بود . مردمان از آن شهرستان یاد نمیکردند و در خارستان منزل میگزیدند . ناگاه فریادی برمیخاست و مردمان نیازمند آن شهرستان میشدند . اکنون ما را بگوی تا راز این سخنان چیست ؟ »

زال زمانی در اندیشه فرورفت و سپس سر بر آورد و چنین گفت : « آن دوازده درخت که هر يك سی شاخ دارد دوازده ماه است که هر يك سی روز دارد و گردش زمان بر آنهاست . آن دو اسب تیز پای سیاه و سپید شب و روزانند که در پی هم میتازند و هر گز بهم نمی‌رسند . دوسر و شاداب که مرغی بر آنها آشیان دارد نشانی از خورشید و دو نیمه سال است . در نیمی از سال ، یعنی در بهار و تابستان ، جهان خرمی و سرسبزی دارد . در این نیمه مرغ خورشید شش مرحله از راه خود را می‌پیماید . در نیمه دیگر جهان روبردی و خشکی دارد و پائیز و زمستان است و مرغ خورشید شش مرحله دیگر راه را می‌پیماید . مردی که بمرغزار درمی‌آید و با داس تر و خشک را بی تفاوت درو میکند دست اجل است که لابه و زاری ما را در وی اثر نیست و چون زمان کسی برسد بر وی نمی‌بخشاید و پیر و جوان و توانگر و درویش را از این جهان بر میکند . و اما آن شهرستان آراسته و آباد سرای جاوید است و آن خارستان جهان گذرنده ماست . تا در این جهانیم از سرای دیگر یاد نمی‌آریم و به خار و خس دنیا دلخوشیم ، اما چون هنگامه مرگ برخیزد و داس اجل بگردش درآید ما را یاد جهان دیگر در سر می‌آید و دریغ می‌خوریم که چرا از نخست در اندیشه سرای جاوید نبوده‌ایم . »

چون زال سخن پایان آورد موبدان بر خردمندی و سخن دانی او آفرین خواندند و دل شهریار بگفتار او شادان شد.





A stylized black and white illustration featuring several plants with long, pointed leaves. The plants are rendered in solid black and a grey stippled texture. A large, dark, textured shape is positioned in the lower right corner. The background is plain white.

خواستگاری زال از رودابه

## هنرمائی زال

روز دیگر چون آفتاب برزد، زال کمر بسته بنزد منوچهر آمد تا دستور بازگشتن

بگیرد، چه از دوری رودابه بی تاب بود. منوچهر خندید و گفت « یک امروز نیز نزد ما باش تا فردا ترا چنانکه درخور جهان پهلوانان است نزد پدر فرستیم. »

آنگاه فرمان داد تا سنج و کوس را بصدا درآوردند و گردان و دلیران و پهلوانان با تیر و کمان و سپر و شمشیر و نیزه و ژوبین بمیدان درآمدند تا هر یک هنرمندی و دلیری خویش را آشکار کنند.

زال نیز تیر و کمان برداشت و سلاح برآراست و بر اسب نشست و بمیدان درآمد. در میانه میدان درختی بسیار کهنسال بود. زال خدنگی در کمان گذاشت و اسب برانگیخت و تیر از شست رها کرد. تیر بر تنه درخت کهنسال فرود آمد و از سوی دیگر بیرون رفت. فریاد آفرین از هرسو برخاست. آنگاه زال تیر و کمان فرو گذاشت و ژوبین برداشت و بر سپرداران حمله برد و بیک ضربت سپرها را از هم شکافت. منوچهر از نیروی بازوی زال در شگفتی شد. برای آنکه او را بهتر بیازماید فرمان داد تا نیزه داران عنان بجانب او بیچینند. زال به یک حمله جمع آنان را پریشان کرد. سپس به پهلوانی که از میان ایشان دلیرتر و زورمندتر بود رو کرد و تیز اسب تاخت و چون به وی رسید چنگ در کمر گاهش زد و او را چابک از اسب برداشت تا بر زمین بکوبد که غریب ستایش از گردن کشان و تماشاگران برخاست. شاهنشاه براو آفرین خواند و ویرا خلعت داد و زر و گوهر بخشید.

**برگشتن زال نزد پدر** آنگاه منوچهر فرمان داد تا بسام یل نامه نوشتند که « بیک تو رسید و برآرزوی

جهان پهلوان آگاه شدیم. فرزندان دلاور را نیز آزمودیم. خردمند و دلیر و پرهیز است. آرزویش را برآوردیم و او را

شادمان نزد پدر فرستادیم . دست بدی از دلیران دور باد و همواره شاد و کامروا باشید . »

زال از شادمانی سر از پا نمیشناخت . شتابان پیکی تیزرو برگزید و نزد پدر پیام فرستاد که « بدرودباش که شاهنشاه کام ما را برآورد . » سام از خرمی شکفته شد . با سران سپاه و بزرگان درگاه به پیشواز زال رفت . دونامدار یکدیگر را گرم دربر گرفتند . آنگاه زال زمین خدمت بوسید و پدر را ستایش کرد و بر رای نیکش آفرین خواند . سام فرمود تا جشن آراستند و خوان گسترده و شادی شاهنشاه می گرفتند و پیام بمهراب و سیندخت فرستادند که « زال با فرمان پادشاه بازگشت و نوید پیوند آورد . اینک چنانکه پیمان کردم با سپاه و دستگاه به کاخ شما مهمان میآئیم . »

## پیوستن زال و رودابه

مهراب را گل رخسار شکفته شد . سیندخت را پیش خواند و نوازش کرد و گفت « رای تو نیکو بود و کارها بسامان آمد . با خاندانی بزرگ و نامدار پیوند ساختیم و سرافرازی یافتیم . اکنون در گنج و خواسته را بگشای و گوهر بیفشان و جایگاه بیارای و تختی در خور شاهان فراهم ساز و خوانندگان و نوازندگان را بخواه تا آماده پذیرائی شاه زابلستان باشیم . »

چیزی نگذشت که سام دلیر با فرزند نامدار و سپاه آراسته فرا رسیدند . سام چون دیده‌اش برودابه افتاد او را چون بهشتی آراسته دید و در خوبی و زیبائیش فرو ماند و فرزند را آفرین گفت .

سی روز همه بزم و شادی بود و کسی را از طرب خواب بردیده نگذشت . آنگاه سام آهنگ سیستان کرد و شادی بازگشت . زال یک هفته دیگر در کاخ مهراب ماند . آنگاه

با رودابه و سیندخت و بزرگان و دلیران بزابل بازگشت .  
شهر را آئین بستند و سام جشنی بزرگ برپا کرد و  
بسپاس پیوند دو فرزند زر و گوهر برافشاند . سپس زال  
را بر تخت شاهی زابلستان نشاند و خود بفرمان شاهنشاه  
درفش برافراخت و آهنگ مازندران کرد .

# رستم داستان

**زادن رستم** چندی از پیوند زال و رودابه نگذشته بود که رودابه بارور گردید و پیکرش گران شد . هرروز چهره‌اش زردتر و اندامش فربه‌تر میشد ، تا آنکه زمان زادن فرارسید . از درد بخود می‌پیچید و سود نداشت . گوئی آهن در درون داشت و یا بسنگ آکنده بود . کوشش پزشکان سود نکرد و سرانجام يك روز رودابه از درد بیخود شد و از هوش رفت . همه پریشان شدند و خبر بزال بردند . زال با دیده پر آب بیالین رودابه آمد و همه را نالان و گریان دید . ناگهان پر سیمرغ را بیاد آورد و شاد شد و بسیندخت مادر رودابه مژده چاره داد . گفت تا آتش افروختند و اندکی از پر سیمرغ را بر آتش گذاشت . در همان آن هوا تیره شد و سیمرغ از آسمان فرود آمد . زال غم خود را با وی در میان گذاشت . سیمرغ گفت « چه جای غم و اندوه است و چرا شیرمردی چون تو باید آب در دیده بیارد ؟ باید شادمان باشی ، چه ترا فرزندی شیردل و نامجو خواهد آمد

که خاک پی او بیوسد هژبر  
نیارد بسر برگشتنش ابر  
وز آواز او چرم جنگی پلنگ  
شود چاکچاک و بخاید دوچنگ  
ز آواز او اندر آید ز جای  
دل مرد جنگی پولاد خای  
بیالای سرو و به نیروی پیل  
بانگشت خشت<sup>۲</sup> افگند بردو میل

اما برای آنکه فرزند برومند زاده شود باید خنجری  
آبگون آماده کنی و پزشکی بینادل و چیره دست را بخوانی .  
آنگاه بگوئی رودابه را بیاده مست کنند تا بیم و اندیشه ازو  
دور شود و درد را نداند . سپس پزشک تهیگاه مادر را  
بشکافد و شیربچه را از آن بیرون کشد . آنگاه تهیگاه را از  
نو بدوزد . تو گیاهی را که میگویم با مشک و شیر بکوب و  
در سایه خشک کن و بسای و برجای زخم بگذار و پر مرا نیز  
بر آن بکش . آن دارو شفابخش است و پر من خجسته .  
رودابه بزودی از رنج خواهد رست . تو شاد باش و ترس  
و اندوه را از دل دور کن . «

سیمرغ پری از بال خود کند و بزال سپرد و پپرواز  
درآمد . زال سخنان سیمرغ همه را بکار برد و پزشک چیره  
دست هم آنگاه که سیندخت خون از دیده میریخت کودکی  
تندرست و درشت اندام و بلندبالا از پهلوی رودابه بیرون  
کشید :

یکی بچه بد چون گوی شیرفش  
بیالا بلند و بدیدار کش

جنگ رستم و پیل



شگفت اندرو مانده بد مرد و زن  
که نشنید کس بچه پیل تن

اورا رستم نام گذاشتند و در سراسر زابلستان و کابلستان  
بشادی زادن وی جشن آراستند و زر و گوهر ریختند و داد و  
دهش کردند. هنگامی که خبر بسام نریمان نیای رستم رسید  
از شادی پیام آور را در درم غرق کرد.

رستم از کودکی شیوه‌ای دیگر داشت. ده دایه او را  
شیر میداد و هنوز او را بس نبود. چون از شیر بازش گرفتند  
باندازه پنج مرد خورش میخورد. باندک مدتی پرز و بالای  
مردان گرفت و پهلوانی آغاز کرد. در هشت سالگی قامتی  
چون سرو افراخته داشت و چون ستاره میدرخشید. بیالا و  
چهره و رای و فرهنگ یادآور سام ییل بود. سام که وصف  
رستم و دلاوری او را شنید از مازندران با لشکر و دستگاه  
بدیدار او آمد و او را در کنار گرفت و آفرین گفت و نوازش  
کرد و از نیرومندی و فرّ و یال او در شگفت ماند. چندین  
روز بشادی و باده‌گساری نشستند تا آنگاه که سام دستان و  
رستم را بدرود گفت و روانه مازندران شد.

رستم بالید و جوان شد و در دلیری و زورمندی  
مانندی نداشت. یک شب رستم پس از آنکه روز را با دوستان  
بیاده‌گساری بسر آورده بود در خیمه خود خفته بود. ناگهان  
خروشی برخاست. تهمتن از خواب برجست و شنید که پیل  
سپید زال از بندرها شده و بجان مردم افتاده. بی‌درنگ گرز  
نیای خود را برداشت و روبسوی پیل گذاشت. نگاهبانان راه  
را براو گرفتند که بیم مرگ است. رستم یکی را بمشت افکند  
و روبدیگران آورد. همه ترسان از وی گریختند. آنگاه با  
گرز، بند و زنجیر در را درهم شکست و بسوی ژنده پیل  
تاخت:



همی رفت تازان سوی ژنده پیل  
 خروشنده مانند دریای نیل  
 نگه کرد کوهی خروشنده دید  
 زمین زیر او دیگ جوشنده دید  
 رمان دید ازو نامداران خویش  
 بر آن سان که بیند رخ گرگ میش  
 تهمتن یکی نعره برزد چو شیر  
 نترسید و آمد بر او دلیر  
 چو پیل دمنده مر او را بدید  
 بکردار کوهی بر او دوید  
 بر آورد خرطوم پیل ژیان  
 بدان تا برستم رساند زیان  
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش  
 که خم گشت بالای که پیکرش  
 بلرزید بر خود که بیستون  
 بزخمی یفتاد خوار و زبون

## دژکوه سپند

روز دیگر زال چون از کرده رستم آگاه شد خیره ماند، چه آن ژنده پیل

سخت نیرومند بود و بسا سپاهیان که بحمله آن پیل در رزمگاه  
 ازپا درآمده بودند. زال آنگاه دانست که آنکه کین نریمان را  
 بستاند رستم است. او را نزد خود خواند و سروروی او را بوسید  
 و گفت «ای فرزند دلیر، تو هر چند خردسالی بمردی و جنگ  
 آوری مانند نداری. پس پیش از آنکه آوازه تو بلند شود و  
 نامبردار شوی و دشمنان بخود آیند باید خون نریمان، نیای خود  
 را بخواهی و کین از دشمنان وی بستانی. در «کوه سپند» دژی

بلند سر با آسمان کشیده است که حتی عقاب را نیز بر آن گذر نیست . چهار فرسنگ بالا و چهار فرسنگ پهنای آنست . اندرون دژ پر از آب و سبزه و کشت و درخت و زر و دینار است و خواسته و نعمتی نیست که در آن نباشد . مردمش بی نیاز و گردنکش اند . در زمان فریدون ، نیای منوچهر ، سر از فرمان شاه پیچیدند و فریدون ، نریمان را که سرور دلیران بود بگرفتند دژ فرستاد . نریمان چند سال تلاش کرد و بدرون دژ راه نیافت . سرانجام سنگی از دژ فروانداختند و نریمان را از پای در آوردند . سام دلاور بخونخواهی پدر لشکر بدژ کشید و سالیانی چند راه را بر دژ بست ، ولی مردم دژ نیازی به بیرون نداشتند و سرانجام سام بستوه آمد و نومید بازگشت و بکام نرسید .

اکنون ای فرزند هنگام آنست که تو چاره‌ای بیندیشی و تا نامت بلند آوازه نشده خود را در آن دژ بیفکنی و بیخ و بن آن بداندیشان را بکنی . «

**رستم در کوه سپند** رستم دلاور گفت « چنین میکنم . » زال گفت « ای فرزند ، هوش دار ! چاره

آنست که تو خود را چون ساربانان بسازی و بار نمک برداری و بدژ ببری . در دژ نمک نیست و آنجا هیچ کالائی را گرامی تر از نمک نمی‌شمارند . بدینگونه ترا بدژ راه خواهند داد . «

رستم کاروانی از شتر برداشت و بر آنها نمک بار کرد و سلاح جنگ را در زیر آن پنهان ساخت و تنی چند از خویشان دلیر خود را همراه کرد و روانه دژ شد .

دیده بان آنان را دید و به مهتر دژ خبر برد و او کسی فرستاد و دانست نمک بار دارند . شادمان شد و رستم و یارانش را بدرون دژ راه داد . رستم چرب زبانی کرد و نمک پیشکش برد و مهتر دژ را سپاسگزار خود ساخت . اهل دژ بگرد کاروان درآمدند و بخرید نمک سرگرم شدند .

چون شب درآمد رستم با یاران خود بسوی مهتر دژ  
تاخت و با وی در آویخت :

تهمتَن یکی گرز زد بر سرش  
بزیر زمین شد تو گفتی برش  
همه مردم دژ خبر یافتند  
سوی رزم بد خواه بشتافتند  
زبس دار و گیسو زبس موج خون  
تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون  
تهمتَن به تیغ و بگرز و کمند  
سران دلیران سراسر بکند

تا روز شد شکست در مردم دژ افتاده بود و همه در  
فرمان رستم درآمدند بودند . رستم بگرداگرد خود چشم  
انداخت دید خانه‌ای از سنگ خارا در دژ بنا کرده و دری از  
آهن بر آن نهاده‌اند . گرز خود را فرود آورد و در آهنین را  
از جای انداخت . دید درون خانه بنای دیگری است : پوشیده  
بگنبدی ، سراسر آکنده بز و دینار و گوهر . گوئی هر چه  
زر در کان و گوهر در دریاست در آن گرد آورده‌اند .  
بی‌درنگ نامه‌ای به پدر نامدار خود زال نوشت ،

وزو آفرین بر سپهدار زال  
یل زابلی ، پهلو بی‌همال  
پناه گوان ، پشت ایرانیان  
فرازنده اختر کاویان

آنگاه پیروزی خود را باز گفت که « بکوه سپند  
رسیدم و در آن فرود آمدم و تیره شب با جنگیان در آویختم

و آنانرا شکست دادم و بر دژ چیره شدم و خروارها سیم  
خام و زر ناب و هزاران گونه پوشیدنی و گسترده بدست من  
افتاد. اکنون فرمان پدر چیست؟»

زال از مژده پیروزی رستم گوئی دوباره جوان شد.  
نامه نوشت و براو آفرین خواند که «از چون توئی چنین  
نبردی شایسته بود. دشمنان را درهم شکستی و روان نریمان را  
شاد کردی. شتر بسیار فرستادم تا آنچه بدست آمده و گزیدنی  
است بر آنها بار کنی. چون این نامه رسید بی درنگ بر اسب  
بنشین و پیش من بازگرد که بی تو اندوهگینم.»

رستم چنان کرد و شادان رو بسیستان گذاشت. کوی  
و برزن را پپاس پیروزیش آراستند و سنج و کوس را بنوا  
در آوردند، رستم بکاخ سام فرود آمد و آنگاه

بنزدیک رودابه آمد پسر  
بخدمت نهاد از بر خاک سر  
بیوسید مادر دو یال و برش  
همی آفرین خواند بر پیکرش

سپس نامه به سام نیای رستم نوشتند و او را نیز از  
پیروزی رستم آگاهی دادند. وی نیز شادمانی کرد و فرستاده  
را خلعت داد و نامه‌ای پر آفرین و ستایش نزد رستم فرستاد:

بنامه درون گفت کز نره شیر  
نباشد شگفتی که باشد دلیر  
عجب نیست از رستم نامور  
که دارد دلیری چو «دستان» پدر  
بهنگام گردی و گندآوری  
همی شیر خواهد ازو یآوری

# آماز نبرد میان ایران و توران

**بشاهی نشستن نوذر** صد و بیست سال از زندگانی منوچهر گذشت . ستاره‌شناسان در طالع او نگاه

کردند و مرگ وی را نزدیک دیدند . شاهنشاه را آگاه ساختند منوچهر موبدان و بزرگان درگاه را پیش خواند و آنگاه روبرزند خود نوذر کرد و گفت « سالهای عمر من بحد و بیست رسیده . در این جهان بشادی کام دل راندم و بر دشمنان پیروز شدم و کین نیام ایرج را از سلم و تور خواستم . جهان را از آفتها پاک کردم و بسی شهرها و باره‌ها پی افکندم . اکنون هنگام رفتن است و چون رفتم گوئی هرگز نبوده‌ام . آری ، کامیابی گیتی فریبی بیش نیست . در خور آن نیست که دل بآن ببندند . تاج و تختی را که فریدون بمن باز گذاشته بود اکنون بتو وامیگذارم . چنان کن که از تو نیکی بیادگار بماند .

نیز بدان که جهان چنین آرام نخواهد ماند. تورانیان  
بیکار نخواهند نشست و گزندشان بایران خواهد رسید و ترا  
کارهای دشوار پیش خواهد آمد. در سختیها از سام نریمان و  
زال زر یاری بخواه. فرزند جوان زال که اکنون شاخ و یال  
برکشیده است نیز ترا پشتیبانی خواهد کرد و کین خواه  
ایرانیان خواهد بود. »

چون سخنان منوچهر بپایان آمد نوذر بر وی بگریست  
و منوچهر نیز آب در دیده آورد و آنگاه

دو چشم کیانی بهم بر نهاد

بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پر هنر شهریار

بگیتی سخن ماند ازو یادگار

از هنگامیکه تور بدست منوچهر و

بخونخواهی ایرج کشته شد تورانیان

کینه ایرانیان را در دل گرفتند و در کمین تلافی بودند. اما

منوچهر پادشاهی دلیر و جنگ آور و توانا بود و تا او زنده

بود تورانیان یارای دستبرد نداشتند.

چون منوچهر در گذشت و پشنگ سالار تورانیان آگاه

شد شکست تورانیان را بیاد آورد و اندیشه خونخواهی در دلش

زنده شد. پس نامداران کشور و بزرگان سپاه را از گرسیوز

و بارمان و گلباد و ویسه گرد آورد و فرزندان خود افراسیاب

و ماغیرث را نیز پیش خواند و از سلم و تور و بیدادی که از

ایرانیان بر آنها رفته بود سخن راند و گفت که میدانید:

که با ما چه کردند ایرانیان

بدی را بیستند یکسر میان

کنون روز تیزی و کین جستن است

رخ از خون دیده گه شستن است

## کین جوئی پشنگ

افراسیاب با قامت بلند و بازوان زورمند و دل بی‌باک  
سرآمد پهلوانان توران بود. از گفتار پشنگ مغزش پرشتاب  
شد و پیش آمد و گفت:

که شایسته جنگ شیران منم  
هم آورد سالار ایران منم

اگر نیای من « زادشم » تیغ بر گرفته بود و بائین  
جنگیده بود این خواری بر ما نمیماند و ما بنده ایرانیان  
نمی‌ماندیم. اکنون هنگام شورش و کین جستن و رستاخیز  
است ..

پشنگ از گفتار پسر شاد شد و جنگ را کمر بست و  
فرمود تا سپاهی گران بیاراستند و افراسیاب را بران سپهبد  
کرد و بتاختن بایران فرمان داد.

اغریث، برادر افراسیاب، خرده‌مند و بیداردل بود.  
ازین تندی و شتاب دلش پراندیشه شد. پیش پشنگ آمد و گفت  
« ای پدر، اگر منوچهر از میان ایرانیان رفته سام زنده است و

پهلوانانی چون قارن رزمجو و کشواد نامدار  
آماده نبرداند. تو خود میدانی که بر سلم و تور  
از دست ایرانیان چه گذشت. نیای من زادشم  
با همه شکوهی که داشت از شورش و کین  
خواهی دم نزد. شاید بهتر آن باشد که ما  
نیز نشوریم و کشور را بدست آشوب نسپاریم. »  
اما پشنگ دل بچنگ داده بود. گفت  
« آنکه کین نیای خود رانجوید ترا دش درست  
نیست. افراسیاب نره‌شیری جنگنده است و بکین  
پدران خود کمر بسته. تو نیز باید با او بروی  
و در بیش و کم کارها با او بزنی.  
چون بهار فرارسید و گیاه بردشت روئید  
و جهان سبزه‌زار شد، سپاه را بسوی آمل



بکشید. از آنجا بود که منوچهر بتوران لشکر کشید و بر ما دست یافت. اکنون که منوچهر در گذشته است ما را چه باك است؟ نوذر فرزند منوچهر را بچیزی نباید گرفت؛ جوان است و آزموده نیست. شما بکوشید و بر قارن و گرشاسب دست بیایید تا روان نیاکان از ما خشنود شود. »

**لشکر کشیدن  
افراسیاب بایران**

افراسیاب با لشکری انبوه رو بسوی ایران گذاشت. آگاهی به نوذر رسید که سپاه افراسیاب از جیحون گذر کرد. پس سپاه ایران نیز آماده کارزار شد و از جای جنبید و رو بسوی دهستان گذاشت. قارن رزمجو بر سپاه ایران سالار بود و نوذر در پس او در دل سپاه جای داشت.

افراسیاب پیش از آنکه بنزدیکی دهستان برسد دوتن از سرداران خود « شماساس » و « خزروان » را برگزید و آنانرا با سی هزار از جنگاوران تورانی رهسپار زابلستان کرد. در همین هنگام خبر رسید که سام، پهلوان نامدار ایرانیان، در گذشته است. افراسیاب سخت شادمان شد و بیدرنك نامه پیدر فرستاد که سپاه نوذر همه شکار مایند، چه سام نیز از پی منوچهر در گذشت و من تنها ازو بیمناك بودم. چون او نباشد کار دیگران را آسان میتوان ساخت.

**رزم بارمان و قباد**

چون سپیده سراز کوه برزد طلایه لشکر توران نزدیک دهستان رسید. هر دو سپاه آرایش جنگ ساز کردند. میان دو سپاه دو فرسنگ بود. بارمان، فرزند ویسه، پیش راند و بر سپاه ایران نگاه کرد و سراپرده نوذر را که در برابر حصار دهستان برافراشته بودند باز شناخت و آنگاه باز گشت و با افراسیاب گفت « هنگام هنر آزمائی است، هنگام آن نیست که ما هنر و نیروی خود را پوشیده بداریم. اگر شاه فرمان دهد من نزد سپاه ایران بتازم و همآورد بخواهم تا ایرانیان دستبرد ما را



بیازمایند . »

اگریرث گفت « اگر بارمان بدست ایرانیان کشته شود دل سران سپاه شکسته خواهد شد و سستی در کارشان روی خواهد داد . شاید بهتر آن باشد که مردی گمنام را بجای وی بمیدان بفرستیم . » افراسیاب چهره را پرچین کرد که « این برما تنگ است . » آنگاه با تندی بیارمان گفت « تو جوشن پیوش و کمان را بزه کن و پا درمیدان بگذار . بی گمان تو بر آن سپاه پیروز خواهی شد . »

بارمان رو بسپاه ایران گذاشت و چون نزدیک رسید قارن را آواز داد که « ازین لشکر نامدار که را داری تا با من نبرد کند ؟ »

قارن بدلاوران سپاه خود نگاه کرد اما از هیچکس جز برادرش قباد کهنسال پاسخ برنیامد . قارن دژم شد و از اینکه جوانان لشکر لب فروبستند و کار بقباد سپید موی افتاد آزرده گشت . روی ببرادر کرد و گفت « ای قباد ، سال تو بجائی رسیده است که باید دست از جنگ بکشی . بارمان سواری جوان و شیردل است . اکنون هنگام نبرد آزمائی تو نیست . تو سرور و کدخدای سپاهی و شاه به رای و تدبیر تو تکیه دارد . اگر موی سپید تو لعل گون شود دلیران لشکر ما امید از کف خواهند داد . »

قباد دلیر و فرزانه بود . پاسخ داد که « ای برادر ، تن آدمی سرانجام شکار مرگ است . اما کسی که دلیری و نبرد آزمائی پیشه میکند و نام میجوید از مرگ هراسان نیست . من از روزگار منوچهر شاه در جنگ بوده ام و دل در گداز داشته ام . یکی بشمشیر کشته میشود یکی در بستر زمانش بسر میرسد ، تا تقدیر چه باشد . اما چون هیچکس زنده با آسمان گذر نمیکند مرگ را آسان باید گرفت . اگر من ازین جهان فراخ بیرون افتادم سپاس خدا را که برادری چون تو بجا مگذارم . »

پس از رفتن مهربانی کنید و سرم را بمشک و کافور و گلاب  
بشوئید و تنم را بدخمه بسپارید و آرام گیرید و بیزدان  
ایمن شوید . »

این بگفت و روانه آورد گاه شد . بارمان تورانی تیز  
پیش راند و گفت « زمانت فرارسیده که بکارزار من آمدی .  
پیدا است که روزگار با جان تو ستیز دارد . » قباد گفت « هر  
کس را زمانی است . تا زمان نرسد کسی مرگ را در نمی یابد . »  
این بگفت و اسب برانگیخت و با بارمان درآویخت . هر دو  
نیرومند بودند و نبرد بدرازا کشید . از بامداد تا نشستن آفتاب  
پهلوانان بر یکدیگر خروشیدند و پیکار کردند .

بفرجام پیروز شد بارمان

بمیدان جنگ اندر آمد دمان

یکی خشت زد بر سرین قباد

که بند کمر گاه او بر گشاد

ز اسب اندر آمد نگوئسار سر

شد آن شیردل پیر سالار فر

وقتی خبر بقارن رسید که برادرش قباد بدست بارمان  
کشته شد خون در برابر چشمش جوشید . سپاه ایران را از جا  
بر کند و رو بسپاه توران گذاشت . از آن سوی نیز گرسیوز  
سپاه توران را بمیدان راند .

دو لشکر بسان دو دریای چین

تو گفتی که شد جنب جنبان زمین

ز آواز اسبان و گرد سپاه

نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون

سنانهای آهار داده بخون

افراسیاب چون دلاوری قارن را دید خود بمیدان  
تاخت و بسوی قارن راند . از بامداد تا شام کارزار بود .  
چندان نمانده بود که قارن بافراسیاب رسد که شب سایه  
انداخت و روز پایان رسید و تیرگی شب دو سپاه را باآسایش  
خواند .

## نبرد نوزد افراسیاب

قارن از کشته شدن قباد و دستبرد  
افراسیاب دلخون بود . با نوزد گفت که  
« کلاه جنگ را نیای تو فریدون بر سر  
من گذاشت تا زمین را بکین خواهی ایرج درنوردم . از آن  
زمان تا کنون تن خود را پیوسته در برابر مرگ داشته‌ام ،  
کمر بند کارزار را نگشاده‌ام و تیغ از کف نهاده‌ام . اکنون  
برادرم تباه شد . سرانجام من نیز جز این نیست . اما تو باید  
که شادان و جاودان باشی . » پس سپاه را آماده کرد و چون  
خورشید برخاست لشکر ایران و توران باز در برابر یکدیگر  
ایستادند و بغربدن کوس درهم آویختند و چون رود روان  
از یکدیگر خون ریختند . چنان گردی از دو لشکر برخاست  
که روی آفتاب تیره شد . هر سو که قارن اسب میراند سیل  
خون میربخت و هر سو که افراسیاب روی می‌آورد کشتگان  
برزمین می‌افتادند . نوزد از دل سپاه بسوی افراسیاب راند و  
دو سالار

چنان نیزه بر نیزه انداختند  
سنان یک بدیگر برافراختند  
که برهم نیچد از آنگونه مار  
جهان را نبود این چنین یادگار

تا شب فرارسید کارزار بود . سرانجام افراسیاب بر  
نوزد پیروز شد و سپاه ایران درماند و روی از کارزار پیچید .  
نوزد پر از درد و غم بسراپرده خویش آمد و فرزندان خود



جنگ افریاب و تو

طوس و گسته‌م را پیش خواند و آب در دیده آورد و گفت « پدرم منوچهر مرا گفته بود که از چین و توران سپاهی به ایران خواهد آمد و از آنان گزند بسیار بایران خواهد رسید. اکنون پیداست آن روز که پدرم یاد کرد فرا رسیده است و من نگران زنان و کودکانم که در پارس‌اند. شما باید بی‌درنگ از راه اصفهان پنهان بسوی پارس روید و خاندان مرا برگیرید و بالبرز کوه بیاورید و در کوه جای دهید تا از گزند افراسیاب ایمن باشند و نژاد فریدون تباه نشود. یکبار دیگر نیز با سپاه دشمن خواهیم کوشید. تا انجام کار چه باشد. اگر دیگر دیدار روی نداد و از لشکر ما پیام خوش بشما نرسید شما دل خود را غمگین مدارید، که آئین روزگار تا بوده چنین بوده و کشته و مرده سرانجام یکسانند. »

آنگاه شهریار دو فرزند را در کنار گرفت و اشک از دیده ریخت و آنان را بدرود گفت و روانه پارس کرد.

دو روز هر دو سپاه به آرایش جنگ و پیراستن تیغ و ژوبین پرداختند. روز سوم باز دو لشکر بهم تاختند. نوذر و قارن در دل سپاه جای داشتند و شاپور و تلیمان نگاهبان راست و چپ آن بودند. از بامداد تا نیمروز کارزار گرم بود و پیروزی آشکار نبود. چون خورشید بمغرب گرائید تورانیان چیرگی آشکار کردند. شاپور از یا درآمد و کشته بر زمین افتاد و سپاه او پراکنده شدند و از نامداران ایران نیز بسیاری بخاک افتادند. نوذر و قارن چون دیدند که بخت با سپاه ایران یار نیست از دشمن بازگشتند و در حصار دهستان پناه جستند. با حصار گرفتن نوذر دست سپاه ایران از دشت کوتاه گردید و راه جنگ بر سواران سپاه بسته شد.

افراسیاب چون چنین دید بیدرنگ سپاهی از سواران خود را برآراست و « کروخان » را بر آن سالار کرد و

**کشته شدن  
بارمان**

فرمان داد تا شب هنگام بسوی پارس برانند و بر بنه و شبستان سپاه ایران دست یابند و زنان و فرزندان آنان را بگیرند و بدینگونه پشت لشکر نوذر را بشکنند.

قارن دریافت که افراسیاب سپاهی بگرفتن بنه و شبستان فرستاد. جوشان و دژم نزد نوذر آمد که « این ناجوانمرد افراسیاب در تیرگی شب لشکر فرستاده است تا شبستان ما را بگیرد و زنان و فرزندان ما را گرفتار کند. اگر چنین شود نامداران ما پای جنگ نخواهند داشت و این ننگ بر ما خواهد ماند. پس بدستور پادشاه من در پی این لشکر بروم و آنان را فروگیرم. درین حصار آب هست و خوردنی هست و سپاه هست. تو نگران مباش و در اینجا درنگ کن. »  
نوذر گفت « این صواب نیست. سپهدار لشکر توئی و سپاه بتو استوار است. من خود در اندیشه شبستان بودم و طوس و گسته را رهسپار پارس کردم و بزودی ایشان به شبستان خواهند رسید. تو دل غمین مدار. »

آنگاه نوذر و سران سپاه بخوان نشستند. اما چون نوذر باندرون رفت سواران و دلیران ایران از درگاه او نزد قارن آمدند و یک سخن شدند که « باید سپاه را بسوی پارس بکشیم، مبادا زنان و کودکان ما بچنگ تورانیان بیفتند. » سرانجام قارن و « کشواد » و « شیدوش » بر این قرار گرفتند و چون نیمی از شب گذشت با سپاه خود رو بسوی پارس نهادند.

شبانگاه بدژ سپید رسیدند که « کژدهم » از سرداران ایران نگاهبان آن بود. دیدند بارمان سپاه بسوی دژ کشیده و راه را بسته است. قارن را شور کین در دل جوشید و جامه نبرد بتن کرد و آماده خونخواهی برادر شد. بارمان چون شیر بیرون جست و با قارن در آویخت. اما قارن وی را زمان نداد و یزدان را یاد کرد و نیزه را بر کشید و چنان بر کمرگاه او فرود آورد که بنیاد و پیوندش از هم گسست و کشته بر

خاك افتاد . سپاه وی نیز شکسته و پراکنده شد و قارن و لشکرش رهسپار پارس شدند .

## گرفتار شدن نودز

چون نودز دانست که قارن بسوی پارس رفته است بیم بر وی چیره شد و اندیشه

گریز در سرش افتاد . پس سپاه خود را برداشت و از حصار بیرون آمد و راه پارس پیش گرفت . افراسیاب آگاه شد و تند از پی او تاخت . همه شب میان دو سپاه جنگ و گریز بود . سرانجام نودز گرفتار شد و با هزار و دویست تن از کسان و یارانش بچنگ افراسیاب افتاد . افراسیاب آنانرا در بند کرد و بجایگاه خود آورد . اما هرچه جست قارن را در آن میان ندید . گفتند قارن رهسپار پارس شده است . فرمان داد تا بارمان در پی او بشتابد و او را دستگیر کند . گفتند بارمان را قارن برخاک انداخت و اکنون کشته افتاده است . دل افراسیاب بدرد آمد و خور و خواب بر او تلخ شد . سپس پیدر بارمان ، ویسه ، گفت « این کار توست که از پی قارن بشتابی و خون فرزند را ازو بخواهی . »

ویسه با لشکری رزمخواه رهسپار پارس شد . در راه به نبردگاه پسرش رسید و فرزند خود را نگونسار و دریده درفش برخاک افتاده دید . خونش بجوش آمد و گرم در پی قارن تاخت . قارن از پارس بیرون میآمد که دید گردی برخاست و سپس درفش سپاه تورانیان از میان گرد پیدا شد . ویسه از دل سپاه آواز داد که « تخت و تاج شما بر باد رفت و ایران همه در چنگ ماست . چون پادشاه گرفتار شد تو کجا میتوانی گریخت ؟ » پاسخ آمد که « من قارنم . مرد بیم و گفتگو نیستم . کار پسرت را ساختم و اینک نوبت توست . » اسبها را از جا برانگیختند و کارزار در گرفت . چیزی نگذشت که قارن چیرگی آشکار کرد و ویسه ناتوان شد . پس ، پشت بکارزار کرد و روی بگریز نهاد و گریزان پیش افراسیاب

رفت و داستان پیروزی قارن را باز گفت .

## سپاه افراسیاب در زابلستان

سپاهی که افراسیاب بسرداری «شماساس» و «خزروان» رهسپار زابلستان کرده بود بسوی سیستان و هیرمند تاختند . زال زر در تیمار مرگ پدر بود و آئین سوگواری بجا میآورد و کارها بدست مهرب ، امیر کابل و پدر رودابه ، سپرده بود . مهرب مردی خردمند و هشیار بود . چون دانست که سپاه افراسیاب نزدیک رسیده است پیکری با زر و دینار نزد شماساس فرستاد و پیام داد که « افراسیاب شاه توران جاودان باد . چنانکه میدانی من از خاندان ضحاکم و از پادشاهی خاندان فریدون خشنود نیستم . برای آنکه از گزند ایمن باشم به پیوند با زال خرسند شدم و جز آن چاره نداشتم . از غمی که بزال روی آورده است خشنودم و امیدم آنست که روی او را دیگر نبینم . اکنون که وی در بند سوگواری است همه زابلستان در دست من است . اکنون از تو زمان میخواهم که فرستادهای بشتاب نزد شاه افراسیاب بفرستم و ارمغانی که درخور شاهان است پیشکش کنم و او را از راز دل خویش آگاه سازم . اگر افراسیاب فرمان دهد که نزد او بروم بندگی خواهم کرد و پیش تختش پیای خواهم ایستاد و شاهی خود را یکسر به وی خواهم سپرد و گنجینه خود را نزد او خواهم فرستاد و شما پهلوانان نیز رنجی نخواهید داشت . »

مهرب چون دل سردار تورانیان را بدینگونه گرم کرد از آن سو بی درنگ پیکری تندرو نزد زال فرستاد که « یک دم میای که دو پهلوان تورانی با سپاهی چون پلنگان دشتی بسوی هیرمند کشیدهاند . اگر یک زمان درنگ کنی کام دشمنان بر خواهد آمد . »



## نبرد زال با سپاه توران

زال بی‌درنگ بالشکری جنگجوی بسوی  
مهراب راند . چون او را برجا واستوار  
دید شاد شد و گفت « اکنون دیگر باکی  
نیست . پیش من خزروان و يك مشت خاک هر دو یکی است .  
شب هنگام دستبردی بتورانیان خواهم زد تا بدانند هم نبرد  
آنان کیست . »

پس شبانگاه کمان خود را بیازو افکند و نزدیک سپاه  
دشمن رفت و جایی را که گردان و پهلوانان فراهم بودند نشان  
ساخت و سه چوبه تیر هر يك بسان شاخ درخت بر سه جا از  
لشکر گاه توران انداخت . خروش برآمد و گیرودار برخاست .  
چون روز شد و چوبه‌های تیر را نگاه کردند .

بگفتند کاین تیر زال است و بس  
نراند چنین در کمان هیچکس

شما ساس گفت « ای خزروان ، بیهوده دست بجنگ  
نبردیم و مهراب و سپاهش را از میان برداشتیم . اگر رزم  
کرده بودیم دچار زال نمیشدیم . اکنون کار ما دشوار شد . »  
خزروان گفت « مگر زال کیست ؟ زال یکتناست ؛ نه اهریمن  
است و نه روئین تن . کار او را بمن واگذار و غم مدار . »  
روز دیگر آواز کوس و نای برخاست و دو سپاه  
در برابر یکدیگر به صف ایستادند . خزروان پیشی گرفت و  
باگرز و سپر بسوی زال تاختن کرد و عمود خود را سخت بر  
پیکر زال فرود آورد . جوشن زال از هم درید و فروریخت .  
زال خشمگین شد . خفتانی بیر کرد و گرز پدرش سام را  
برداشت و باسری پرشتاب و جگری پر جوش رو به نبرد آورد .  
خزروان چون شیری کینه‌خواه پیش آمد . زال اسب را  
برانگیخت و گرد بر آورد و گرز را برافراخت و چنان به نیرو  
برسر پهلوان تورانی فرود آورد که از خونش زمین چون پشت



مرک کلبا و بدست زال



پلنگ رنگین شد . آنگاه در جستجوی شماساس برآمد . اما شماساس از بیم رو نهان کرد . زال « گلباد » سردار دیگر تورانی را دریافت . گلباد چون گرز و شمشیر دستان را دید خود را از میدان بیرون انداخت مگر جان بدر برد . زال کمان را برکشید و خدنگی بزه کرد و کمرگاه گلباد را نشانه کرد . تیرش چنان پرنیرو بود که زنجیر و پولاد جوشن را درید و میان گلباد را به کوهه زین دوخت .

چون خزروان و گلباد از پا درآمدند و خوار برزمین افتادند شماساس هراسان و گریزان شد و سپاه توران پراگنده گردید . لشکر زال و مهرباب در پس آنان افتادند و گروه انبوهی از آنان را برخاک انداختند . نیمی که بازمانده بودند گشاده سلاح و گسسته کمر و بسوی افراسیاب نهادند . از بخت بد در راه بقارن برخوردند که سپاه ویسه را شکست داده و پراگنده کرده بود . قارن چون سپاه ترکان را دید دانست چه گذشته است . راه را برآنان گرفت و لشکر خود را گفت تا دست به نیزه بردند و در میان تورانیان افتادند و تیغ درآنان نهادند . از آنهمه لشکر تنها شماساس و تنی چند جان بدر بردند و خبر بافراسیاب آوردند .

## کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

چون افراسیاب آگاه شد که سرداران وی چنان کشته شدند و سپاهیان ایشان از پا درآمدند خشم بر او چیره شد و برآشفت

و گفت « من چگونه برتأبم که نوذر پادشاه ایرانیان در چنگ من گرفتار باشد و سالاران و پهلوانان من بدست سپاه او کشته شوند . چاره نیست جز آنکه کین بارمان و دیگر پهلوانان را از نوذر بخواهیم . »

پس به نرخیمن فرمان داد تا نوذر را بیاورد . گروهی از سپاه روی بنوذر آوردند و بازوان او را سخت بستند و برهنه سر و برگشته کار او را بخواری از خیمه بیرون کشیدند و نزد

افراسیاب آوردند. نوذر دانست که روزش بسر آمده . افراسیاب از دور که نوذر را دید شرم از دیده شست و زبان بید گوئی گشود و از کشته شدن سلم و تور بدست منوچهر یاد کرد و آنگاه بر آشفت و شمشیر خواست و بدست خویش شهریار را گردن زد و تنش را خوار بر خاک افکند .

بدینگونه یادگار منوچهر از جهان ناپدید شد و تاج و تخت ایران از پادشاه تهی ماند .

س از کشتن نوذر بستگان و یاران وی را که گرفتار شده بودند پیش کشیدند **بر تخت نشیستن** تا از دم تیغ بگذرانند . اینان زنهار **افراسیاب**

خواستند و اغریث پا در میان گذاشت و بخواهشگری ایستاد که « اینان بی سلاح و دست بسته و گرفتارند و کشتن گرفتاران زینده نیست . شایسته تر آنست که آنان را بمن سپارید تا من غاری را زندان ایشان کنم و بخواری در زندان بمیرند . » افراسیاب پذیرفت و بندیان را به اغریث سپرد و فرمان داد تا آنان را بزنجیر کشند و به ساری برند و در زندان نگاهدارند .

آنگاه از دهستان لشکر بسوی ری برد و کلاه کیانی بسر گذاشت و بر تخت ایران نشست .

به طوس و گسته هم خبر رسید که پدر **آگاه شدن زال** آنان نوذر کشته شد و افراسیاب تورانی بر تخت شاهنشاهی ایران نشست . جامه **از مرگ نوذر**

چاک چاک و دیده خونین کردند و فغان بر آوردند و با درد و سوگواری روبسوی زابلستان گذاشتند . چون بزال رسیدند زاری و مویه آغاز نهادند :

که رادا ، دلیرا ، شها ، نوذرا  
گوا ، تاجدارا ، مها ، داورا

نگهدار ایران و پشت مهان  
سر تاجداران و شاه جهان  
نژاد فریدون بدو زنده بود  
زمین نعل اسب ورا بنده بود  
همه تیغ زهراب گون بر کشیم  
بکین جستن و دشمنان را کشیم

زال از آنچه شنید آب در دیده آورد و جامه بتن چاک داد و گفت « روان شهریار رخسنده باد ، ما همه سرانجام شکار مرگیم . اما اکنون که با ستمکاری سر از تن پادشاه جدا کردند تیغ در نیام نخواهم کرد و پای از رکاب نخواهم کشید تا کین نوذر را نستانم و یاران او را از بند رها نکنم . این بگفت و با سپاه خود از جای برآمد .

## پایان کار اغریث

ببزرگان ایران که در بند بودند آگاهی رسید که زال و دیگر دلیران بچنگجوئی و کین خواهی برخاسته اند . دلشان از خشم افراسیاب پر بیم شد و در نهان پیامی نزد اغریث فرستادند که « ای مهتر نیکنام ، ما را پایمردی تو زندگی بخشید و همه سپاسگزار توایم . تو میدانی که زال و مهراب در زابلستان و کابلستان بجایند و سالارانی چون قارن و برزین و خرداد و کشواد دست از ایران باز نخواهند داشت و بکین نوذر بر خواهند خاست . چون عنان ازین سو بتابند خشم افراسیاب تیز خواهد شد و دلش بکشتن ما پرشتاب خواهد گشت و جان ما را تباہ خواهد کرد . اگر اغریث صواب می بیند ما را از بند برهاند تا ما پراگنده شویم و همیشه ستایشگر و سپاسگزار او باشیم . »

اغریث پاسخ داد که « این چاره درخور نیست . اگر چنین کنم دشمنی خود را با افراسیاب آشکار کرده ام و وی

بر من خشم خواهد گرفت . اما چاره‌ای دیگر خواهم کرد .  
اگر زال زر سپاهی بسوی آمل و ساری بفرستد من با سپاه  
خود از آمل بیرون میروم و این ننگ را بر خود می‌پذیرم  
و شما همه را باو می‌سپارم . »

بزرگان ایران ویرا دعا کردند و پیکی تیزرو نزد  
دستان فرستادند که « اغریرث یار ماست و پیمان کرده است که  
اگر سپاهی از سوی تو بمازندران آید وی با سپاه خود به ری  
رود و جان گروهی رها شود . »

زال چون پیام بندیان را شنید یلان و پهلوانان را گرد  
کرد و مرد جنگ خواست . کشواد خواستار این پیکار شد و  
با سپاهی پرخاشجوی از زابل رو به آمل نهاد .  
اگریرث چنان که پیمان کرده بود با سپاه خود بسوی  
ری راند و بندیان ایران را در ساری گذاشت .

چیزی نگذشت که خبر بزال رسید که کشواد بستگان  
و یاران نودر را رها ساخته و با آنان بازگشته است . همه  
شادی کردند و بندیان را گرامی شمردند و در کاخ‌ها و ایوان  
های آراسته جا دادند .

اما چون اغریرث از مازندران به ری آمد افراسیاب  
از آزادی بندیان آگاه شد و بر اغریرث خشم گرفت که « بتو  
گفتم اینان را بکش . چه جای خردمندی و آهسته کاری بود؟  
کین خواهی و خردمندی را نمیتوان بهم آمیخت . سر مرد  
جنگجو را با خرد چه کار . » اغریرث آرام گفت « آدمی را  
در دیده شرم باید . تاج و تخت بسیاری را بدست میافتد اما با  
هیچکس نمیماند . کسی را که به بدی دسترس می‌افتد باید  
یزدان را بیاد آرد و از بدی پرهیزد . »

افراسیاب در سخن درماند که اغریرث از شرم و خرد  
سخن می‌گفت و وی دستخوش خشم و کین بود . خونس بجوش  
آمد و چون پیل مست بر آشف و تیغ از میان بر کشید و بر پیکر

برادر فرود آورد و او را دو نیمه کرد.

پس از کشته شدن نوذر بدست افراسیاب  
طوس و گستهم نزد زال بزابل رفتند.  
دلاوران و نامداران دیگر چون قارن  
و برزین و کشواد نیز بدرگاه وی روی آوردند تا چاره‌ای  
بکار ایران بیندیشند.

چون اغریث بدست افراسیاب کشته شد و زال آگاه  
شد آنرا نشان برگشتن بخت از افراسیاب شمرد و سپاهی گران  
برداشت و با دیگر نامداران و پهلوانان از زابلستان بیرون آمد.  
افراسیاب که چنین شنید لشکر بسوی وی کشید. دو هفته  
میان دو لشکر جنگ و ستیز بود.

شبى زال با بزرگان و دلیران ایران در کار افراسیاب  
رای میزدند. زال گفت هر چند پیروزی نبرد بجهنگ آزمائی  
پهلوانان و دلاوران باز بسته است اما لشکر و کشور را پادشاهی  
خردمند و بیدار بخت باید که کارها را بسامان آرد. اگر طوس  
و گستهم فرّ شاهی داشتند و بشاهی شایسته بودند از آنان  
سزاوارتر کس نبود. اما ما را شاهی از نژاد فریدون باید که  
قرّه ایزدی با وی یار باشد و پرتو خردمندی از گفتارش بتابد.  
پس از آنکه درین سخن بسیار رای زدند سرانجام  
پادشاهی «زو» فرزند طهماسب از نژاد فریدون که مردی  
جهان دیده و سالخورده و نیکخواه و یزدان پرست بود همداستان  
شدند و او را بشاهی برداشتند.

هنگامی که ایرانیان و تورانیان در جنگ و گریز  
بودند خشکسالی سختی روی آورد و مردم و سپاه در تنگنا افتادند و  
کار بر آنان دشوار شد. پنج ماه بدینسان گذشت. سپاهیان از  
دو سو بستوه آمدند و فریاد ناخشنودی برآوردند و بر آن  
شدند که از ستیز آنهاست که آسمان از بخشش باز ایستاده  
است. از جنگیان هر دو سپاه فرستاده نزد زو آمد که «از ستیزه



سیر شدیم و از رنج و اندوه بجان آمدیم و کار بر همگان تنگ شده . بیا تا کین کهن را از دلها برانیم و مرز دو کشور را روشن کنیم و از گذشته یاد نیاریم . «

زو پذیرفت . جیحون را مرز دو کشور قرار دادند و ستیزه کوتاه شد و زال بزابلستان بازگشت . ابر نیز بر زمین سایه افکند و رعد غرید و باران فروبارید و کوه و دشت پر آب و سبزه شد و فراخی پدید آمد .

پنج سال به فراخی و آسایش گذشت . آنگاه گوئی جهان از آسودگی سیر شد : زو را مرگ در رسید و فرزندش گرشاسب بر تخت نشست .

افراسیاب که از مرگ زو آگاه شد باز کینه دیرینه را نو کرد و کشتی بر آب انداخت و لشکر به ری آورد و تا گرشاسب زنده بود جنگ و ستیز نیز میان دو لشکر پیوسته بود . گرشاسب نیز پس از نه سال پادشاهی درگذشت .

همه این سالها پشنگ با فرزندش افراسیاب سرگران و دژم بود و فرستادگان وی را نمی پذیرفت و روی بدو نمی نمود چه جانش از مرگ پسر دیگرش اغریث که بدست افراسیاب کشته شد پردرد بود .

درین هنگام ناگهان پیامی از پشنگ بافراسیاب رسید که « اکنون زمان کارزار است : تخت ایران از شاه تهی است و تا کسی بشاهی ننشسته از جیحون گذر کن و تاج و تخت ایران را بچنگ آور . »





# رخش رستم

**پهلوان نو** افراسیاب با لشکری انبوه از جیحون گذر کرد و بیم در دل بزرگان ایران

افتاد، چه گرشاسب در گذشته بود و جانشینی نداشت و ایران بی‌خداوند بود. خروش از مردمان برخاست و گروهی از آزادگان روی به زابلستان نزد زال نهادند و چاره خواستند و از بیم پریشانی سخن درشت گفتند که «کار جهان را آسان گرفتی. از هنگامی که سام در گذشت و تو جهان پهلوان‌شده‌ی یک روز بی‌درد و رنج نبودیم. باز تا زو و گرشاسب بر تخت بودند کشور پاسبانی داشت. اکنون آنان نیز رفته‌اند و سپاه بی‌سالار است. هنگام آنست که چاره‌ای بیندیشی.»

زال در پاسخ گفت «ای مهتران، از زمانی که من کمر بجنگ بستم سواری چون من بر زمین نشست و کسی را در برابرم یارای ستیزه نبود. روز و شب بر من در جنگ یکسان بود و جان دشمنان یک از آن آسب تیغم امان نداشت. اما اکنون دیگر جوان نیستم و سالهای دراز که بر من گذشته پشت مرا خم کرده. ولی سپاس خدایرا که اگر من پیر شدم

شاخ جوانی از نژاد من رسته است . فرزندم رستم اکنون چون  
سرو سهی بالیده است . جگر شیر دارد و آماده جنگ آزمائی  
است . باید اسبی که در خور او باشد برای او بگزینم و داستان  
ستمکاری افراسیاب و بدهائی که از وی بایران رسیده است  
یاد کنم و او را بکین خواهی بفرستم .

همه بدین سخنان شادمان و امیدوار شدند .

## گزیدن رخس

آنگاه زال پیکي تندرو بهرسو فرستاد

و بگرد کردن سپاه پرداخت و آنگاه

پیش رستم آمد و گفت « فرزند ، هر چند با این جوانی هنوز

هنگام رزمجوئی تو نیست و تو هنوز باید در پی بزم و شادی

باشی اما کاری دشوار و پرنج پیش آمده است که به رزم تو

نیاز دارد . نمیدانم پاسخ تو چیست ؟ »

رستم گفت « ای پدر نامدار ، گوئی دلیریهای مرا

فراموش کرده ای . گمان داشتم که کشتن پیل سپید و گشودن

دژ کوه سپند را از یاد نبرده باشی . اکنون هنگام رزم و

جنگ آزمائی من است نه بزم و رامش . کدام دشمن است که

من از وی گریزان باشم ؟ »

زال گفت « ای فرزند دلیر ، داستان پیل سپید و دژ

کوه سپند را از یاد نبرده ام ولی جنگ آزمائی با افراسیاب

کاری دیگر است . افراسیاب شاهی زورمند و دلیر و

پرخاشجوست . اندیشه او خواب و آرام را از من ربوده است .

نمیدانم ترا چگونه به نبرد با او بفرستم . »

چنین گفت رستم بدستان سام

که من نیستم مرد آرام و جام

چنین یال و این چنگهای دراز

نه والا بود پروریدن بناز

اگر دشت کین است و گرج:نگ سخت  
 بود یار یزدان و پیروز بخت  
 هر آنکه که جوشن بیر در کشم  
 زمانه براندیشد از ترکشم  
 یکی باره باید چو کوه بلند  
 چنان چون من آرم بخت کمند  
 یکی گرزخواهم چو بیک لخت کوه  
 گر آید به پیشم ز توران گروه  
 سران شان بکوبم بدان گرز بر  
 نیاید برم هیچ پر خاشخیر  
 شکسته کنم من بدو پشت پیل  
 ز خون رود رانم چو دریای نیل

زال از گفتار رستم شاد شد و گفت « گرسی که در  
 خور توست گرز پدرم سام نریمان است که از گرشاسب پدر  
 نریمان بیادگار مانده است . این همان گرز است که سام نامدار  
 در مازندران با آن کارزار کرد و دیوان آن سامان را بر خاک  
 انداخت . اکنون آنرا بتو می سپارم . »

رستم شاد شد و سپاس گزاشت و گفت « اکنون مرا  
 اسبی باید که یال و گرز و کوپال مرا بکشد و در نبرد دلیران  
 فروماند . »

زال فرمان داد تا هر چه گله اسب در زابلستان و  
 کابلستان بود از برابر رستم بگذرانند تا وی اسبی بدلخواه  
 بگزیند .

چنین کردند . اما هر اسبی که رستم پیش میکشید و  
 پشتش را با دست می افشرد پشتش از نیروی رستم خم میشد و  
 شکمش بزمین میرسید . تا آنکه مادیانی پیدا شد زورمند و



گزیندین خوش



شیریگر :

دو گوشش چو دو خنجر آبدار  
برو یال فربه ، میانش نزار

در پس مادیان کره‌ای بود سیه‌چشم و تیز تک ، میان  
باریک و خوش گام :

تنش پرنگار از کران تا کران  
چو برگ گل سرخ بر زعفران  
به نیروی پیل و بی‌الا هیون  
بزهره چو شیر که بیستون

رستم چون چشمش برین کرّه افتاد کمند کیانی را  
خم داد تا پرتاب کند و کرّه را به بند آورد . پیری که چوپان  
گله بود گفت « ای دلاور ، اسب دیگران را مگیر . » رستم  
پرسید « این اسب کیست که بر رانش داغ کسی نیست ؟ »  
چوپان گفت « خداوند این اسب شناخته نیست و درباره آن  
همه گونه گفتگوست . نام آن « رخس » است و در خوبی  
چون آب و در تیزی چون آتش است . اکنون سه سال است  
که رخس در خور زین شده و چشم بزرگان در پی اوست .  
اما هر بار که مادرش سواری را ببیند که در پی کرّه اوست  
چون شیر بکارزار درمی‌آید . راز این بر ما پوشیده است . اما  
تو پرهیز و هشدار

که این مادیان چون در آید بجنگ  
بدرّ دل شیر و چرم پلنگ

رستم چون این سخنان را شنید کمند کیانی را تاب  
داد و پرتاب کرد و سر کرّه را در بند آورد . مادیان باز گشت  
و چون پیل دمان بر رستم تاخت تا سروی را بدن‌دان بر کند .  
رستم چون شیر ژیان غرش کنان با مشت بر گردن مادیان کوفت .



مادیان لرزان شد و برخاک افتاد و آنگاه برجست و روی  
پیچید و بسوی گله شتافت . رستم خم کمند را تنگتر کرد و  
رخش را فراتر آورد و آنگاه دست یازید و با چنگ خود  
پشت رخش را فشرد . اما خم برپشت رخش نیامد ، گوئی خود  
از چنگ و نیروی رستم آگاه نشد . رستم شادمان شد و در دل  
گفت « اسب من اینست و اکنون کار من بسامان آمد . » آنگاه  
چون باد برپشت رخش جست و بتاخت درآمد .

سپس از چوپان پرسید « بهای این اسب چیست ؟ »  
چوپان گفت « بهای این اسب برو بوم ایران است . اگر تو  
رستمی از آن توست و بدان کار ایران را بسامان خواهی  
آورد . » رستم خندان شد و یزدان را سپاس گفت و دل در  
پیکار بست و پیروش رخش پرداخت . باندک زمانی رخش  
در تیزگامی و زورمندی چنان شد که مردم برای دور کردن  
چشم بد از وی سپند در آتش می انداختند .

دل زال زر شد چو خرّم بهار  
ز رخش نوآئین و فرخ سوار



# رستم و کی قباد

چون رستم آمادہٴ پیکار با افراسیاب شد زال لشکری از جنگیان شیردل فراہم آورد و با سپاہی رزمجوی از زابلستان رو با فراسیاب گذاشت . رستم ، پهلوان جوان، پیشرو بود و از پس او پهلوانان کهن میآمدند . بانگ طبل و کوس و آواز اسبان و سپاہیان رستاخیز را بیاد میآورد .

با فراسیاب خبر رسید کہ زال با سپاہی دلاور بسوی وی میآید . دژم شد و بی درنگ سپاہ خود را بسوی ری کشید . از آنسو لشکر زابلستان تزدبک میشد تا آنکہ میان دو لشکر بیش از دو فرسنگ نماند .

آنگاہ زال بزرگان و خردمندان سپاہ را تزد خود خواند و گفت « ای بخردان و کارآزمودگان ، ما لشکری انبوه آراستہ ایم و در نیکی و رستگاری کوشیدہ ایم . اما دریغ کہ تخت شہنشاهی ایران تھی است و ایران بی سر و سرور و سپاہ بی سالار است . از اینرو کار ما بسامان نمیاید . بیاد دارید

که پس از کشته شدن نودرچون «زو» بتخت شاهی نشست چگونه فراخی پدید آمد و جهان آسوده شد؟ اکنون نیز ما نیازمند پادشاهی با فرّه و خردمندیم و آنکه بشاهی درخور است پهلوانی با فرّ و برز و دادگر و خردمند بنام کی قباد است که از فریدون نژاد دارد.

## رفتن رستم از پی کی قباد

آنگاه زال رو برستم کرد و گفت «فرزند، باید تازان بالبرز کوه بروی.

کی قباد در آنجاست. پیام پهلوانان و بزرگان ایران را برسان و بگو که تخت شاهنشاهی تھی است و سپاه جز تو را در خور شاهی ندیدند. پس پادشاهی تو همداستان شدند و تاج و تخت را بنام تو آراستند. هنگام آنست که بی درنگ نزد ما آئی و بدستگیری ما بشتابی.»

رستم بی درنگ رهسپار البرز کوه شد. طلایه تورانیان در راه بودند و راه را بر رستم گرفتند. رستم جوان گرز گاوسر را بدوش برآورد و در میان دشمنان افتاد. چیزی نگذشت که تورانیان بی تاب و توان شدند و هراس در دل آنان افتاد و رو بگریز نهادند و خبر بافراسیاب بردند و از رستم نالیدند. افراسیاب در خشم رفت و یکی از پهلوانان بی باک و زیرک خود «قلون» را پیش خواند و گفت «این کار توست که راه را بر ایرانیان ببندی و این پهلوان نوحاسته را از میان برداری. اما هوشیار باش که ایرانیان زیرک و فریب کارند و بناگاه دستبرد می زنند. هشدار تا فریب نخوری.»

از آنسو رستم پس از آنکه طلایه تورانیان را شکسته و پراکنده کرد و بسوی البرز کوه گذاشت. دریک میلی کوه به جایگاهی سبز و خرم و باشکوه رسید که در آن تختی آراسته بودند و جوانی فرهمند چون ماه تابنده بر آن نشسته بود و گروهی از پهلوانان گرداگرد او بصف ایستاده بودند.

چون رستم را دیدند بگرمی پیش دویدند و برای او

شادی خواستند و گفتند « ای پهلوان ، چون ازین جایگاه  
میگذری مهمان مائی . نخواهیم گذاشت بی آنکه باما می بنوشی  
از اینجا بگذری . » تهمتن گفت « ای سروران ، مرا کاری  
در پیش است که باید بی درنگ بالبرز کوه بروم . جای ماندن  
نیست :

همه مرز ایران پر از دشمن است  
بهر دوده‌ای ماتم و شیون است  
سر تخت ایران اسی شهریار  
مرا باده خوردن نیاید بکار . «

گفتند « اکنون که باید بشتاب بسوی البرز بروی  
بگو تا در جستجویی که هستی تا ما ترا رهنمون باشیم و یاوری  
کنیم ، زیرا ما سواران همان مرز فرخنده‌ایم . »  
رستم گفت « من جوپای شاهزاده‌ای از نژاد فریدون  
بنام کی قبادم . اگر میتوانید مرا به‌وی رهبری کنید . « جوان  
فرهمندی که سرور پهلوانان بود چون این را شنید گفت  
« من نشانی از کی قباد دارم . اگر از اسب فرود آئی و دمی با  
ما بنشینی و ما را شاد کنی نشان ویرا بتو خواهیم سپرد . »  
رستم چون نامی از کی قباد شنید بی درنگ از رخس  
بزیر آمد و بگروه پهلوانان پیوست و لب رود جائی که  
درختان سایه افکنده بودند در کنار سرور جوان بر تخت زرین  
نشست . دلیر جوان جامی از باده بدست گرفت و جامی دیگر  
بدست رستم داد و دست دیگر رستم را در دست گرفت و گفت  
« تو از من نشان کی قباد را پرسیدی . بگو که این نام را از  
که آموختی ؟ »

رستم گفت « من پیام‌آور گردان و دلیران ایرانم .  
بزرگان ایران تخت شاهی را بنام کی قباد آراسته‌اند و پدرم  
زال زر که سالار دلاوران ایران است مرا گفت که شتابان

## کی قباد

بالبرز کوه بیایم و کی قباد رایبام  
و پیام بزرگان ایران را برسانم .  
اکنون تو اگر میتوانی نشان  
کی قباد را بمن بسپار . «

سرور جوان از گفتار  
رستم شاد شد و خنده بر لب  
آورد و گفت « ای پهلوان ،  
کی قبادی از نژاد فریدون که  
میجوئی منم . »

رستم چون چنین شنید

سر فرو برد و از تخت زرین بزیر آمد و شاه را آفرین خواند

که ای خسرو خسروان جهان  
پناه دلیران و پشت مهان  
سر تخت ایران بکام تو باد  
تن ژنده پیلان بدام تو باد

آنگاه درود زال زر و پیام بزرگان ایران را به وی  
باز گفت : کی قباد جام خود را بشادی تهمتن بر لب کشید و  
تهمتن نیز جام خود را بنام کی قباد نوش کرد و نوای شادی  
برخاست .

آنگاه کی قباد گفت « شب دوشین بخواب دیدم که دو  
باز سپید خرامان بمن نزدیک شدند و تاجی رخشان چون  
خورشید بر سر من گذاشتند . از خواب که برخاستم دلم  
پر امید بود . این بزم را امروز از شادی آن خواب آراستم . »  
تهمتن گفت « خوابت نشان پیام خداوندی است .

کنون خیز تا سوی ایران شویم  
بیاری بنزد دلیران شویم . «



کی قباد چون آتش از جای برجست و بر اسب نشست  
و رستم نیز چون باد بر رخس بر آمد و شتابان روبسوی سپاه  
ایران نهادند .

قلون آگاه شد که رستم از دامنه البرز  
میگذرد. با سپاه خود راه را بر وی گرفت.

## فرجام قلون

کی قباد بچنگ ایستاد و خواست با قلون درآویزد . تهمتن  
گفت « ای شهریار ، این رزم درخور تو نیست . تا من و رخس  
و گرز و کوپالم بر جاییم کسی را با ما یارای رزمجوئی نیست . »  
این بگفت و رخس را از جا بر کند و در میان طلائیة تورانیان  
افتاد . هر جا گرز او فرود میآمد سواری بر خاک می افتاد .

یکایک ربودی سواران ز زمین  
بسر پنجه و برزدی بر زمین  
بنیرو بینداختیشان ز دست  
سر و گردن و پشتشان می شکست

قلون دید رستم دیوی است گریخته از بند که بر جان  
سپاهیان او افتاده . نیزه خود را برگرفت و چون باد بر رستم  
تاخت و بزخم نیزه بند جوشن رستم را از هم گشاد . رستم  
دست برزد و نیزه را در چنگ گرفت و چون رعد غرید و نیزه  
قلون را از دست وی بیرون برد . آنگاه با همان نیزه بر قلون  
زد و او را از سر زمین در ربود . سپس بن نیزه را بر زمین  
کوفت و قلون چون مرغی که بر بازن کشند بر نیزه کشیده شد .  
طلائیة تورانیان خیره ماندند و در هراس افتادند و  
قلون را بجای گذاشتند و یکباره راه گریز در پیش گرفتند .

تهمتن کی قباد را بشتاب بسوی چمنزاری کشید و چون  
شب در رسید با هم بسوی زال راندند . یک هفته کی قباد و زال  
و رستم و دیگر بزرگان بیزم و شادی نشستند . روز هشتم

تخت شاهنشاهی را بآئین آراستند و تاج شهریاری را بر سر  
کی قباد نهادند .



# کی قباد و افراسیاب

چون کی قباد بر تخت شاهی استوار شد کمر بچنگ  
افراسیاب بست و سپاهی سهمگین از ایرانیان به پیکار افراسیاب  
آراست . راست لشکر را بمهراب ، شاه کابل ، سپرد و چپ سپاه  
را بگستهم دلاور داد . در دل سپاه قارن رزمجوی و کشواد  
لشکر شکن جای داشتند .

رستم ، پهلوان جوان ، در پیش سپاه روان بود و در  
پس او زال و کی قباد اسب میراندند . درفش کاویان که  
یادگار پیروزی ایرانیان بر ضحاک بود پیشاپیش سپاه میرفت .  
از آنسو افراسیاب لشکری گران از دلیران تورانی  
آماده نبرد کرد . راست لشکر را به ویسه و اجناس سپرد و  
چپ آنرا به گرسیوز و شماساس . خود افراسیاب با گروهی  
از پهلوانان کینه خواه در دل سپاه جای گرفت .

چون دولشکر بهم رسیدند بانگ کوس و نای برخاست  
 و اسبان بجنبش درآمدند و جنگجویان درهم آویختند . زمین  
 چون دریا بجوش آمد و آسمان از گرد تیره شد . قارن که  
 هنوز از مرگ برادر پیچان و خروشان بود نعره‌ای چون شیر  
 برکشید و بمیدان تاخت و تیغ در میان تورانیان گذاشت .  
 پهرسو که رو میکرد کشتگان بر زمین میریختند . ناگاه  
 شماساس سردار تورانی را دید . بی‌درنگ اسب را پیش تاخت و

بیامد دمان تا بر او رسید  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 نزد بر سرش تیغ زهر آبدار  
 بگفتا منم قارن نامدار  
 نگون اندر آمد شماساس گرد  
 بیفتاد بر جای و در دم بمرد

**نگونسار شدن افراسیاب**  
**بدست رستم**  
 چون رستم چشم بر قارن دوخته بود . چون  
 شیوه جنگ آزمائی و شمشیرزنی ویرا  
 دید نزد پدر رفت و گفت « ای جهان-

پهلوان ، بمن بگو که افراسیاب سالار تورانیان کدام است ؟  
 درفشش را کجا می‌افرازد و خود چه می‌پوشد و در کجای  
 لشکر جای می‌گیرد ؟ من بر آنم که کمر گاه او را بگیرم و  
 کشان کشان نزد شاهنشاه بیاورم . »

زال گفت « ای فرزند ، هشیار باش و اندیشه کن که  
 افراسیاب در جنگ مانند نر اژدهاست . درفش و خفتانش هر  
 دوسیه است و خود آهنین بر سر و پوششی از آهن زرنگار بر بازو  
 دارد . اما هشدار که افراسیاب مردی دلیر و بیدار بخت است . »  
 رستم گفت « ای پدر ، اندیشه مدار که

جهان آفریننده یار منست  
دل و تیغ و بازو حصار منست.»

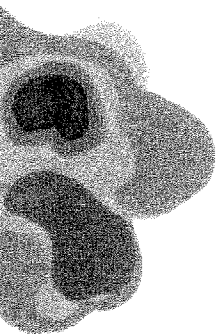
آنگاه رخس روئین سم را برانگیخت و دمان و خروشان  
بسوی سپاه توران تاخت . افراسیاب دید گوئی ازدهائی ازبند  
جسته است . در شگفت ماند و پرسید « این کیست که تاکنون  
ویرا در میان ایرانیان ندیده‌ام . » گفتند « این رستم فرزند  
دستان سام است . نمی‌بینی که گرز سام را بدست دارد . »  
افراسیاب خروشان به پیش سپاه راند . رستم چون افراسیاب  
را بچشم آورد گرز را بگردن برآورد و ران بر رخس فشرد .

چو افراسیابش بدانگونه دید  
بزد چنگ و تیغ از میان بر کشید  
زمانی بکوشید با پور زال  
تهمتن بر افراخته چنگ و یال

آنگاه رستم رخس را نزدیک افراسیاب راند و گرز  
را بر زمین انداخت و دست یازید و کمر بند افراسیاب را در  
چنگ گرفت و او را سبک از پشت زین برداشت و بسوی خود کشید.  
با تلاش افراسیاب دوال کمر تاب نیاورد و از هم گسست و  
افراسیاب نگونسار بر زمین افتاد .

سواران تورانی گرد او را گرفتند و بشتاب او را از  
میدان بدر بردند . رستم که جز کمر بند افراسیاب در دستش  
نمانده بود پشت دست بدن‌دان گرفت و دریغ خورد که چرا  
بجای کمر بند زیر بازوی افراسیاب را نگرفته است .

بی‌درنگ مژده به کی قباد آوردند که رستم دل سپاه  
توران را درید و خود را با افراسیاب رساند و با وی درآویخت  
و او را از زین برداشت و نگونسار بر خاک انداخت و درفش  
تورانیان از دیده ناپدید شد و شاه توران را سواران در میان



سرنگون شدن افرایاب بدست رستم



گرفتند و بر اسبی تیز تك نشانند و گریزان از آوردگاه بدر  
بردند و سپاه آنان بی سالار ماند .

کی قباد چون این مژده را شنید فرمان داد تا لشکرش  
بیک باره از جای بجنبند . لشکر ایران چون دریا خروشان شد  
و بر سپاه توران زد :

برآمد خروشیدن داروگیر  
درخشیدن خنجر و زخم تیر  
دو لشکر بهم اندر آویختند  
تو گفتی بیکدیگر آمیختند  
ز آسیب شیران پولاد چنگ  
دریده دل شیر و چرم پلنگ  
زمین کرده بد سرخ رستم بچنگ  
یکی گرزۀ گاو پیکر بچنگ  
بهرسو که مرکب برانگیختی  
چو برگ خزان سر فروریختی  
چو شمشیر بر گردن افراختی  
چو کوه از سواران سر انداختی  
ز خون دلیران بدشت اندرون  
چو دریا زمین موجزن شد زخون  
بروز نبرد آن یل ارجمند  
بشمشیر و خنجر ، بگرز و کمند  
برید و درید و شکست و بیست  
یلان را سر و سینه و پا و دست .

زال فر و زور فرزند نامبردار خود را نگاه میکرد و  
از شادی دل در سینه اش می طپید . هزار و صد و شصت تن از

گردان دلیر بدست رستم از پا درآمدند . شکست در سپاه توران افتاد و بازماندگان پریشان و پراگنده روبگریز نهادند و بسوی رود جیحون راندند . گنج و خواسته آنان همه بچنگ سپاه ایران افتاد . پهلوانان ایران فیروز و شادمان بلشکر گاه خود باز آمدند و با فرین خوانی کی قباد رفتند .

رستم نیز خشنود و سرفراز نزد کی قباد رسید . کی قباد بر پای جست و دست او را در دست گرفت و کنار خود بر تخت نشاند و زال را نیز بردست دیگر خود جای داد و سپاس بجای آورد .

## آشتی خواستن پشنگ

از آنسوی افراسیاب گریزان تا کنار رود جیحون تاخت . در آنجا هفت روز آرام گرفت . هشتم روز روانه درگاه پدر شد و پشنگ پادشاه توران را گفت « ای پدر نامور ، جنگ جستن و پیمان شکستن تو با ایرانیان سزاوار نبود و ازین جنگ نیز سودی بدست نیامد و دودمان فریدون از ایران برنیفتاد . هر گاه که شاهی رفت شاهی دیگر بجای وی باز آمد . اکنون کی قباد بشاهی نشسته است و جنگی نو در انداخته . بدتر آنکه سواری از پشت سام پدید آمده که پدرش دستان ویرا رستم نام نهاده . چون نهنگی دژم بر ما تاخت و لشکر ما را بهم بردرید . چون درفش مرا دید و مرا باز شناخت گرز را بر زمین افکند و مرا چنان از سر زمین برداشت که گوئی پشه ای را از زین بر می گرفت . سواران جنگی مرا از چنگال وی بدر بردند . تو میدانی که دل و چنگ من در جنگ چگونه است . اما این پیلتن شیردل کارزار را بیازی میگیرد و هنگام کارزار کوه و دریا نزدش یکسان است . گوئی ویرا از آهن و سنگ و روی ساخته اند . بیش از هزار کوپال بر تارک وی زدند و وی از جای نجنبید . اگر سام دستبردی چون دستبرد رستم داشت يك تن از تورانیان را زنده نمیگذاشت .

« اکنون جز آشتی خواستن چاره نیست که پشت و سالار سپاه تو منم و مرا تاب این پهلوان شیرافکن نیست . بهتر آنست که به آنچه از فریدون بما رسیده خرسند شویم و بیاد آریم که چه مایه مال و خواسته از ترك و سپر زرین و تیغ هندی و اسبان تازی در این جنگ از دست دادیم و چگونه پهلوانانی چون بارمان و گلباد و شماساس که بدست قارن از پای درآمدند و خزروان که بگرز زال کشته شد از لشکر ما بخاك افتادند . بهتر آنست که از گذشته یاد نکنیم و آشتی بجوئیم . »

پشنگ را از اینکه خرد نزد افراسیاب باز آمده و روانش بسوی داد گرائیده شگفت آمد و بی درنگ نامه‌ای گرم و آراسته به کی قباد نوشت و ویرا درود و آفرین فرستاد و گفت « داد آنست که در آغاز از تور برایرج شاه ایران گزند آمد . اما اگر ایرج کشته شد کین او را منوچهر بازخواست و تور و سلم را از میان برداشت . سزاوار آنست که ما کین از دل بشوئیم و دست از جنگ بداریم و بر آنچه فریدون میان فرزندان خود بخش کرد خرسند باشیم و جیحون را مرز دو کشور کنیم و از آن نگذریم . بین که درین جنگ و ستیز زال از جوانی به پیری رسید و خاك تیره از خون پهلوانان دو کشور سرخ شد . درین گیتی هیچیک جاودانی نیستیم ، چه بهتر که چند روزی را که درین خاکدانیم با آشتی بسربریم . اکنون اگر شاهنشاه این سخن را بپذیرد و ایرانیان از جیحون نگذردند تورانیان گذشتن از آب را در خواب هم بخود راه نخواهند داد . »

آنگاه پشنگ نامه را مهر کرد و با ارمغانهای گرانبها، از تختهای زرین و تاج‌های گوهر نشان و تیغهای هندی و اسبان تازی و خوبرویان زرین کمر ، با فرستاده‌ای نزد کی قباد فرستاد .

**آشتی پذیرفتن کی قباد** کی قباد چون نامه پشنگ را خواند در پاسخ نوشت که « این کینه از شما آغاز



شد و شما بودید که خون ایرج پادشاه ایران را به ستم ریختید. درین روزگار هم نخست افراسیاب بود که از آب گذشت و جنگجویی پیش گرفت. و باز افراسیاب بود که برادر خود اغریث دادخواه و خردمند را که دوستدار آشتی و پیمان‌داری بود بدم تیغ سپرد. با اینهمه من سرکینه‌توزی ندارم و چون آشتی خواسته‌اید می‌پذیرم. «

چندی نگذشت که آگاهی رسید که سپاه توران راه خویش در پیش گرفت و ازین سوی آب بآن سوی گذر کرد و آتش کین فروخفت و زمان آسودگی رسید.

آنگاه کی قباد بسپاس یاری و دلآوری که از رستم دیده بود سرزمین زابلستان را تا دریای سند بنام وی کرد و فرمان تخت و افسر نیمروز را بر پرند بنام وی نوشت و با گنج و خواسته بسیار به وی سپرد. کابلستان را نیز به مهراب باز گذاشت. آنگاه زال را سپاس بسیار گفت و فرمان داد تا تختی شاهوار از فیروزه رخشان بر پنج پیل نهادند و پارچه زرین بر آن گستردند و آنرا با گنجی از جامه زرین و تاج و کمر یاقوت و پیروزه و خواسته‌های گرانبهای دیگر با درود و آفرین شاهنشاه نزد زال فرستادند.

کی قباد دیگر سرداران و پهلوانان چون قارن و کشواد و خرداد و برزین و پولاد را نیز هر یک گنج و خلعت شایسته بخشید و درم و دینار بسیار در میان سپاه پخش کرد و هر کس را به شایستگی پایه و مایه داد و خود بفر و آئین بیادشاهی نشست. کی قباد صد سال زیست.



# جنگ کی کاوس بادیوان مازندران

بشاهی نشست  
کی کاوس

کی قباد چہار پسر داشت : کی کاوس و  
کی آرش و کی پشین و کی آرمین .  
چون مرگ را نزدیک دید فرزند بزرگتر  
خود کاوس را پیش خواند و با وی از داد و دہش و شیوہ  
پادشاهی و سالاری سخن راند و گفت زمان من با آخر رسیده  
و اکنون ہنگام پادشاهی توست . ہشدار کہ تا چشم بہم برزنی  
عمر سپری شدہ . گوئی دیروز بود کہ من جوان و شادمان از  
البرز کوی آمدم . تو نیز جاوید نخواہی ماند . اگر دادگر و  
پاکرای باشی در سرای دیگر مزد خواہی یافت و اگر سرت  
در بند آز بیفتد و بیشی بجوئی خویشتن را رنجہ خواہی داشت  
و زندگی را بر خود تلخ و ناخوش خواہی کرد .  
این بگفت و چشم از این جہان فرو بست و کاوس بجای  
وی بتخت شاهی نشست .

## سرود مازندران

کی کاوس چون بشاهی رسید ایران آباد  
وسپاه خشنود و خزانه از گنج آگنده  
بود. کی کاوس خود را برتر از همه دید و والاتر از همه شمرد.  
روزی در گلزار بر تخت زرین نشسته بود و با بزرگان  
و پهلوانان باده میخورد و از برتری و بی‌همتائی خود یاد  
میکرد. دیوی از دیوان مازندران که خود را بصورت  
رامشگری درآورده بود بدرگاه آمد و پیرده دار گفت که  
وی رامشگری خوش نواز از مردم مازندران است و آرزوی  
بندگی شاه را دارد و اگر دستوری باشد سرودی در برابر  
شاه بخواند و بنوازد.

کی کاوس دستور داد و رامشگر در کنار نوازندگان  
جای گرفت و سرودی در ستایش مازندران آغاز کرد

که مازندران شهر ما یاد باد  
همیشه برو بومش آباد باد  
که در بوستانش همیشه گل است  
بکوه اندرون لاله و سنبل است  
هوا خوشگوار و زمین پرنگار  
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  
گلابست گوئی به جویش روان  
همی شاد گردد ز بویش روان  
دی و بهمن و آذر و فرودین  
همیشه پر از لاله بینی زمین  
کسی کاندر آن بوم آباد نیست  
بکام از دل و جان خود شاد نیست

کاوس چون این سرود را شنید دل در



مرز و بوم مازندران بست و اندیشه جهانگیری و جنگجویی در خاطرش افتاد و بر آن شد تا لشکر بمازندران بکشد و آن دیار را که منزلگاه دیوان بود بگشاید .

پس روبیزرگان و سالاران لشکر کرد و گفت « ما یکسر به بزم دل نهاده ایم و بر آسوده ایم . اما کاهلی شیوه دلیران نیست و هنگام آنست که اندیشه رزم کنیم . من از جمشید و ضحاک و کی قباد در بخت و تژاد برترم . در هنرنمایی و جنگ آزمائی نیز باید از آنان بگذرم و اینک آهنگ گشودن مازندران دارم . »

**پندناپذیری  
گی کاوس**

بزرگان ایران چون چنین شنیدند چین بروی آوردند و در اندیشه فرو رفتند، چه کسی جنگ با دیوان را در خور نمیدید و آرزو نمیکرد . اما کسی را نیز یارای خلاف نبود . گفتند « ما کهترانیم و بفرمان شاه ایستاده ایم . » اما اندکی بعد بزرگان و سرداران ایران چون طوس و کشواد و گودرز و گیو و خرداد و گرگین و بهرام انجمن کردند و در سخن شاه رای زدند و بیم و ناخشنودی خود را آشکار ساختند و گفتند « اگر کی کاوس سخنی را که هنگام باده خواری گفته است دنبال کند زیان و هلاک را بر ما و بر ایران خریده است و این مرز و بوم را بدست نیستی سپرده است ، که جمشید با آن فرّ و شکوه و با آنکه دیو و مرغ و پری در فرمانش بودند اندیشه نبرد با دیوان مازندران را بدل راه نداد و فریدون که آنهمه دانش و افسون داشت این آرزو را در سر نپروواند . اگر دست یافتن بدیوان مازندران بمردی و دلیری و گنج و گهر برمیآمد منوچهر رزمجو بدان دست می برد و همت خود را از آن وانمیگرفت . اکنون باید چاره ای اندیشید تا این بد از ایران زمین بگردد و آسیب از ما دور شود . »

## آمدن زال بدرگاه کی کاوس

طوس گفت « ای مهتران ، کی کاوس از ما سخن نمی شنود . چاره آنست که بیکی تیزتك نزد زال زر بزابل بفرستیم و او را از آنچه رفته است آگاه کنیم وازو بخواهیم تا بدرگاه بیاید و کی کاوس را از بیم اندیشه ای که در سرش افتاده آگاه کند و او را از برین سپاه بمازندران و درافتادن با دیوان بازدارد. » چنین کردند و بیکی تندرو پیام بزرگان ایران را بزال رسانید . زال در اندیشه شد و با خود گفت « کی کاوس شاهی جوان و خود کام است و گرم و سرد روزگار را نچشیده و جهانی بخدمت او کمر بسته و بزرگ و کوچک از بیم تیغش لرزان است . دور نیست که سخن مرا نشنود و مرا آزرده سازد . اما شایسته نیست که من سر از آنچه بگردن دارم بیچم و سخن راست را نگویم . این را نه خداوند از من می پذیرد و نه شاه و بزرگان ایران زمین می پسندند . پس من چنانکه دلاوران ایران خواسته اند بدرگاه شاهنشاه میروم . اگر از من سخن پذیرفت که سود با اوست و اگر نپذیرفت و با من تیز شد مرا باکی نیست . فرزند برومندم رستم با سپاه در اینجا استوار است . »

شب را پیراندیشه بروز آورد و بامداد رو بدرگاه کاوس گذاشت . بزرگان ایران به پیشواز او شتافتند و بر او آفرین خواندند و همگی در پی او نزد کاوس رفتند .

کاوس زال را گرم پذیرفت و نزد خود بر تخت شاهی نشاند و از رنج راه و پهلوانان زابل و رستم سرفراز پرسید . آنگاه زال سخن ساز کرد و گفت « شنیدم که شاه آهنگ مازندران دارد . بر من سالهای بسیار گذشته و عمری دراز نگران گردش سپهر بوده ام و شاهانی چون منوچهر و زو و نوذر و کی قباد را بندگی کرده ام . هیچیک از این شاهان اندیشه گرفتن مازندران را بخود راه ندادند ،

که آن خانه دیو افسونگر است  
طلسمست و در بند جادو درست  
مرآن بند را هیچ نتوان گشاد  
مده مرد و گنج و درم را بیاد  
مرآن را بشمشیر نتوان شکست  
بگنج و بدانش نیاید بدست  
سپه را بدان سو نباید کشید  
ز شاهان کس این رای، فرخ ندید.

هر چند پهلوانان و نامداران در گاه تو همه از تو کمترند  
اما اینان نیز همه بنده جهان آفرین اند، شایسته نیست که خون آنان  
در راه زیاده جوئی بریزد. درختی که از خون آنان بروید بری  
جز نفرین نخواهد داشت و آئین شاهان آنرا روا نمیدارد. «

اما کاوس سری پر باد داشت. باز همان  
سخنان را آغاز کرد که « من از جمشید

## خود کامی کاوس

و فریدون و کی قباد برتر و نیرومندترم و دیوان مازندران را  
بچیزی نمی شمرم و آنان همه را بشمشیر از میان برخواهم  
داشت و آگاهی آن بتو خواهد رسید. اگر تو در جنگ یار و  
همگام من نیستی مرا به درنگ مخوان. تو و رستم در ایران  
بمانید و نگاهبان کشور باشید. «

زال پیش از این سخن را سودمند ندید. گفت « تو  
شاهی و ما بندگانیم. اگر سخنی گفتم از دادجوئی و دلسوزی  
بود. اکنون آنچه میدانستم گفتم و آنچه شدنی است خواهد  
شد. تاکنون نه کسی بتدبیر از مرگ جسته است و نه پرهیز  
از نیاز. جهان بر تو فرخنده باد. امیدم آنست که پشیمانی  
نبینی و چنان نشود که پندمن بیادت آید. «

آنگاه زال بزرگان ایران چون طوس و گیو و گودرز

را در کنار گرفت و بدرود کرد و رهسپار سیستان شد .

**تاختن کی کاوس**  
کاوس فرمان داد تا طوس و گودرز  
سپاه را آماده تاختن کنند . کار درگاه  
و کشور را به میلاد سپرد و گفت «اگر

**بمازندان**

گزندی بیش آمد خود دست به تیغ مبر و از زال و رستم  
چاره بجو . »

روز دیگر آوای کوس برخاست و لشکر کاوس رو  
بمازندان آورد . چون بدامنه کوه اسپروز رسیدند کاوس  
در آنجا خیمه زد و لشکر بنه بر زمین نهاد . شب به بزم نشستند  
و بامداد کاوس گیو را گفت که « از لشکر هزارتن مرد  
جنگی بگزین و با آنان بمازندان بتاز . هیچکس را زنهار  
مده و یک تن را از کودک و پیر و جوان زنده مگذار و هر  
آبادی را که دیدی بسوز و ویران کن و جهان را از جادو  
بپرداز . »

گیو با هزارتن مرد جنگی بمازندان تاخت و تیغ  
در میان مردم آن سامان گذاشت و بسوختن و غارت شهرها  
دست برد و زهر مرگ در جان مردم ریخت . آنگاه بشهری  
خرم رسید چون بهشت آراسته بامردمی نیکچهره و توانگر و  
خزانه‌ای آباد و پرزر و گوهر .

خبر بکاوس فرستادند که بشهری چنین خرم رسیدیم .  
گوئی بهشت است ، پرگنج و پرگل و پرخواسته و چنانکه  
میخواستی .

**دیوسفید**

از آنسو خبر بشاه مازندان رسید .  
جان و دلش پر درد شد . سنجه ، دیوی از  
دیوان مازندان ، بر درگاه او بود . شاه مازندان گفت «برخیز  
و خود را چون باد بدیو سفید برسان و بگو ایرانیان بر ما  
تاخته و شهرهای ما را سوخته‌اند . اگر درنگ کنی و بفریاد  
نرسی پس ازین یک تن را در مرز و بوم مازندان زنده



## شاه مازندران

نخواهی یافت . »

سنجه خود را تفت بدیو  
سفید رسانید و پیغام گزارد .  
چنین پاسخش داد دیو سفید  
که از روزگاران مشو ناامید  
بیایم کنون با سپاهی گران  
بیرم پی او ز مازندران  
این بگفت و چون کوهی از  
جای برخاست .

از آن سوی کاوس چون خبر آراستگی و فریبندگی  
آن شهر را شنید باسپاه خود روبراه نهاد و تازان بآن  
شهر رسید و در آن جایگاه خرم سراپرده زد و برتختی از  
بلور نشست و بزرگان ایران گرداگرد او جای گرفتند .  
کاوس گفت « ای مهتران ، شما همه نیکخواه و  
فرمانبردار منید . شکست در مردم مازندران افتاده است ؛  
اکنون هنگام آن است که شاه مازندران را بدست بیاورم و  
دیوان را یکسر براندازم . اما به نامه و پیغام نیاز نیست .  
چون فردا برآید یکسر بمازندران می تازیم و شاه و لشکرش  
را نابود میکنیم و سر دشمنان را بیای ستوران می گوئیم و  
سراسر این کشور را می گشائیم و دیوان را تباه میکنیم . »  
بزرگان ایران سر بر زمین نهادند و بر شاه آفرین  
خواندند و گفتند « ما مردان جنگی پرورده گنج شاهیم .  
جان خود را در گام شاهنشاه می گذاریم و بجای یک رزم ده  
رزم را کمر بسته ایم و پیروزی ما را است ، مگر آنکه دیو سفید  
که سالار دیوان است به پیکار درآید ، که او دیوی کوه پیکر

و زورمند و ستمکاره و پرجادوست . اگر او دست از جنگ بدارد دمار از دیوان دیگر بر خواهیم آورد .

چون شب فرارسید ناگاه ابری تیره برخاست و جهان را چون دریای قیر

## جادوی دیوسفید

سیاه کرد . دودی تیره بر آسمان خیمه

زد و سنگ و خشت از آسمان باریدن گرفت . چشمها تار شد و لشکر ایران پریشان و پراکنده گردید . چون روز رسید چشم دو بهره از سپاه ایران تیره شده بود و شکست در میان آنان افتاده و گنج بیاد رفته و گروهی به بند درآمده بودند .

کاوس خیره و پشیمان سخن زال را بیاد آورد و با خود گفت « دستور دانا از گنج بهتر است . دریغا که پند زال پیر را نشنیدم و اکنون چنین در بند بلا افتادم . »

هفت روز به رنج و سختی و تیره چشمی گذشت . هشتم روز دیوسفید بغرید و پیش راند و بکاوس گفت « ای شاه بیهوده و بی بر ، توهمه در اندیشه برتری بودی و چشم در سرزمین مازندران دوختی . چون پیل مست تنها نیروی خود را شناختی و دیگران را بکس نگرفتی . چندین مردم را برخاک انداختی یا برده کردی . هیچ مرا بیاد نیاوردی . اکنون با آنچه سزای توست رسیدی . »

سپس دوازده هزار تن از دیوان خنجر گذار را بر گزید و ایرانیان را با آنان سپرد تا در بند نگاهدارند و راه گریز را بر آنان ببندند تا در سختی شکنجه بینند .

آنگاه گنج و خواسته و گوهر و آنچه از سپاه کاوس بدست افتاده بود به ارژنگ سالار سپاه مازندران سپرد و گفت « اینها را نزد شاه مازندران ببر و بگو که از اهریمن خشنود باش که من آنچه بایست بجا آوردم و چشم ایرانیان را تیره کردم و آنان را به بند آوردم . اما آنان را نکشتم تا فراز و نشیب روزگار را بشناسند و رنج شکست بر آنان

آسان نشود . »

چون این کرده شد دیو سفید بجای خود باز گشت و  
کاوس شاه پریشان و خسته جگر دز مازندران گرفتار ماند .

پیغام کاوس  
بزال ورستم

دید . پس در نهران سواری تیز تک را  
رهسپار زابل کرد و بزال پیغام فرستاد  
که « از بخت بد دیوان بر ما پیروز شدند و آن لشکر نامدار  
زیون گشت و چشمها تیره شد و تاج و تخت ایران نگونسار  
گردید و من در چنگ اهریمن گرفتارم . چون پندتوهوشمند  
را بیاد میآورم باد سرد از جگر میکشم که چرا سخن ترا  
نشنیدم و چنین گرفتار شدم . »

زال چون پیغام کی کاوس را شنید غمین و پراندیشه  
شد . اما سخن را از دیگران نهران داشت ورستم را نزد خود  
خواند و گفت « ای فرزند دلاور ، دیگر هنگام آن نیست که  
در زابل آسوده بنشینیم و در اندیشه کار خود باشیم . شاه  
ایران در دم اژدها گرفتار است و بلائی سخت بر ایرانیان  
فرود آمده . باید که هم اکنون رخس را زین کنی و به تیغ  
جهانگیر ، کین از دشمن بخواهی که روزگار ترا از بهر چنین  
روزی پرورده است . سال من از دو بیست گذشته و به پیری  
رسیده ام . چنین دلیریها زبنده توست . توئی که در یارا بخون  
می کشی و کوه را به بانگ غرندهات پست میکنی . بشتاب و  
ارژنگ و دیو سپید را از جان نومید کن و گردن شاه مازندران  
را بگزر گران بشکن . »

رستم گفت « ای پدر نامدار ، میان این دو پادشاهی  
راهی دراز است . من چگونه باید این راه را بسپرم ؟ » زال  
گفت « میان دو پادشاهی دو راه است : یکی درازتر که کاوس  
رفت و دیگری کوتاهتر و دشوارتر پراز شیر و دیو و جادو .  
تو راه کوتاه و پرخطر را بگزین و شگفتی های آنرا ببین .

هرچند راهی دشوار است اما جهان آفرین یارتو خواهد بود و پی‌رخش آنرا خواهد سپرد . من پیش یزدان برای تو نیایش خواهم کرد مگر تندرست نزد من باز آئی و یال و کوپال ترا باز بینم . اما اگر مرگ تو بدست دیو است از سرنوشت گریز نیست و هیچکس درین جهان پایدار نخواهد ماند و آنکه نامش در جهان بلند شد از خطر اندیشه ندارد . »

رستم گفت « من کمر بفرمان تو بسته دارم و هرچند پهای خویش در دوزخ خرامیدن و از زندگی سیر نشده در کام شیر درنده رفتن را بزرگان پیشین درست نشمرده‌اند من بیاری کردگار طلسم و تن جادوان رامی‌شکنم و تن و جان خود را در راه این فرمان میگذارم و ارژنگ و سنجه و پولاد غندی و بید و دیو سفید هیچیک را زنده نمیگذارم . »

پس رستم بیر بیان را بتن کرد و سلاح برداشت و چون پیل بر رخس برآمد . مادرش رودابه آب از دیده روان کرد که میروی و مرا درغم خود میگذاری . رستم گفت « ای مادر نیکخوی ، من آرزوی خود را بر این فرمان نباید بگزینم . بخش من از روزگار چنین شد ، تو جان و تن مرا بیزدان بسپار و خرسند باش . »

# هفتخوان رستم

**خوان اول :** رستم برای رها کردن کی کاوس از بند دیوان بر رخس نشست و بشتاب روبراه گذاشت. رخس شب و روز می تاخت و رستم دوروزه راه را بیک روز می برید، تا آنکه رستم گرسنه شد و تنش جویان خورش گردید. دشتی پر گوریدیدار شد. رستم پی بر رخس فشر دو کمندانداخت و گوری را به بند آورد. بایکان تیر آتشی برافروخت و گور را بریان کرد و بخورد. آنگاه لگام از سر رخس باز کرد و او را بچرا رها ساخت و خود به نیستانی که نزدیک بود درآمد و آنرا بستر خواب ساخت و جای بیم را ایمن گمان برد و بخفت و برآسود.

اما آن نیستان بیشه شیر بود. چون پاسی از شب گذشت شیر درنده به کنام خود باز آمد. پیلتن را بر بستر نی خفته و رخس را در کنار او چمان دید. باخود گفت نخست باید اسب را بشکنم و آنگاه سوار را بدرم. پس دمان بسوی رخس حمله

برد . رخس چون آتش بجوشید و دودست را بر آورد و بر سر شیر زد و دندان بر پشت او فرو برد . چندان شیر را بر خاک زد تا ویرا ناتوان کرد و از هم درید .

رستم بیدار شد ، دید شیر دمان را رخس از پای در آورده . گفت « ای رخس ناهوشیار ، که گفت که تو باشی کارزار کنی ؟ اگر بدست شیر کشته میشدی من این خود و کمند و کمان و گرز و تیغ و بیر بیان را چگونه پیاده بمازندران می کشیدم ؟ »

این بگفت و دوباره بخت و تا بامداد بر آسود .

## خوان دوم ؛ بیابان بی آب

چون خورشید سراز کوه برزد تهمت بر خاست و تن رخس را تیمار کرد و زین بروی گذاشت و روی براه آورد . چون زمانی راه سپرد بیابانی بی آب و سوزان پیش آمد . گرمای راه چنان بود که اگر مرغ بر آن می گنشت بریان میشد . زبان رستم چاک چاک شد و تن رخس از تاب رفت . رستم پیاده شد و ژوبین در دست چون مستان راه می پیمود . بیابان دراز و گرما زورمند و چاره ناپیدا بود . رستم بستوه آمد و روی با آسمان کرد و گفت « ای داور دادگر ، رنج و آسایش همه از توست . اگر از رنج من خشنودی رنج من بسیار شد . من این رنج را بر خود خریدم مگر کردگار ، شاه کاوس را ز نهار دهد و ایرانیان را از چنگال دیو برهاند که همه پرستندگان و بندگان یزدان اند . من جان و تن در راه رهائی آنان گذاشتم . تو که دادگری و ستم دیدگان را در سختی یآوری کار مرا مگردان و رنج مرا بیادمد . مرادستگیری کن و دل زال پیر را بر من مسوزان . »

هم چنان میرفت و با جهان آفرین در نیایش بود ، اما روزنه امیدی پدیدار نبود و هر دم توانش کاسته تر میشد . مرگ را در نظر آورد و بدریغ با خود گفت « اگر کارم با



لشکری می افتاد شیروار به پیکار آنان میرفتم و بیک حمله آنان را نابود می ساختم . اگر کوه پیش می آمد بگرز گران کوه را فرو می کوفتم و پست می کردم و اگر رود جیحون بر من میگرید بنیروی خداداد در خاکش فرو میبردم . ولی با راه دراز و بی آب و گرمای سوزان دلیری و مردی چه سود دارد و مرگی را که چنین روی آرد چه چاره میتوان کرد ؟ »

درین سخن بود که تن پیلوارش از رنج راه و تشنگی سست و نزار شد و ناتوان بر خاک گرم افتاد . ناگاه دید میشی از کنار او گذشت . از دیدن میش امیدى در دل رستم پدید آمد و اندیشید که میش باید آبشخوری تردیک داشته باشد . نیرو کرد و از جای برخاست و در پی میش براه افتاد . میش وی را بکنار چشمه ای رهنمون شد . رستم دانست که این یابوری از جهان آفرین بهوی رسیده است . بر میش آفرین خواند و از آب پاک نوشید و سیراب شد . آنگاه زین از رخس جدا کرد و ویرا در آب چشمه شست و تیمار کرد و سپس در پی خورش بشکار گور رفت . گوری را بریان ساخت و بخورد و آهنگ خواب کرد . پیش از خواب رو بر رخس کرد و گفت « مبادا تا من خفته ام با کسی بستیزی و با شیرویدو پیکار کنی . اگر دشمنی پیش آمد نزد من بتاز و مرا آگاه کن . »

**خوان سوم ؛ جنگ با اژدها**  
رخس تا نیمه شب در چرا بود . اما دشتی که رستم بر آن خفته بود آرامگاه اژدهائی بود که از بیمش شیر و پیل و دیو یارای گذشتن بر آن دشت نداشتند . چون اژدها به آرامگاه خود باز آمد رستم را خفته و رخس را در چرا دید . در شگفت ماند که چگونه کسی بخود دل داده و بر آن دشت گذشته . دمان روبسوی رخس گذاشت .

رخس بی درنگ بیالین رستم تاخت و سمر وئین بر خاک کوفت و دم افشاند و شیهه زد . رستم از خواب جست و اندیشه



بیکار در سرش دوید . اما اژدها ناگهان بافسون ناپدید شد . رستم گرد خود به بیابان نظر کرد و چیزی ندید . بارخش تند شد که چرا وی را از خواب بازداشته است و دوباره سر بیالین گذاشت و بخواب رفت . اژدها باز از تاریکی بیرون آمد . رخس باز بسوی رستم تاخت و سم بر زمین کوفت و خاک برافشاند . رستم بیدار شد و بر بیابان نگه کرد و باز چیزی ندید . دژم شد و برخش گفت « درین شب تیره اندیشه خواب نداری و مرا نیز بیدار میخواهی . اگر این بار مرا از خواب بازداری سرت را بشمشیر تیز از تن جدا میکنم و خود پیاده بمازندران میروم . گفتم اگر دشمنی پیش آمد با وی مستیز و کار را بمن واگذار . نگفتم مرا بی خواب کن . زنهار تا دیگر مرا از خواب برنینگیزی . »

سوم بار اژدهای غران پدیدار شد و از دم آتش فرو ریخت . رخس از چراگاه بیرون دوید اما از بیم رستم و اژدها نمیدانست چکند که اژدها زورمند و رستم تیز خشم بود .

سرانجام مهر رستم او را بیالین تهمتن کشید . چون باد پیش رستم تاخت و خروشید و جوشید و زمین را بسم خود چاک کرد . رستم از خواب خوش برجست و بارخش برآشت . اما جهان آفرین چنان کرد که این بار زمین از پنهان ساختن اژدها سرباز زد . در تیرگی شب چشم رستم باژدها افتاد . تیغ از نیام کشید و چون ابر بهار غرید و بسوی اژدها تاخت و گفت « نامت چیست ، که جهان بر تو سر آمد . میخواهم که بی نام بدست من کشته نشوی . »

اژدها غرید و گفت « عقاب را یارای پریدن بر این دشت نیست و ستاره این زمین را بخواب نمی بیند . تو جان بدست مرگ سپردی که پادربین دشت گذاشتی . نامت چیست ؟ جای آن است که مادر بر تو بگرید . » تهمتن گفت « من رستم دستان از خاندان نیرمم و بتنهائی لشکری کینه ورم . باش تا

دستبرد مردان را ببینی . « این بگفت و باژدها حمله برد .  
 اژدها زورمند بود و چنان با تهمت در آویخت که گوئی پیروز  
 خواهد شد . رخس چون چنین دید ناگاه برجست و دندان در  
 تن اژدها فروبرد و پوست او را چون شیر از هم بردرید .  
 رستم از رخس خیره ماند . تیغ برکشید و سرازتن اژدها جدا  
 کرد . رودی از خون بر زمین فرو ریخت و تن اژدها چون  
 لخت کوهی بی جان بر زمین افتاد . رستم جهان آفرین را یاد  
 کرد و سپاس گفت و در آب رفت و سروتن بشست و بر رخس  
 نشست و باز روبراه نهاد .

رستم پویان در راه دراز میراند تا آنکه  
 بچشمه ساری رسید پر گل و گیاه و  
 فرح بخش . خوانی آراسته در کنار  
**خوان چهارم ؛ زن جادو**  
 چشمه گسترده بود و بره ای بریان با دیگر خوردنیها در آن  
 جای داشت . جامی زرین پراز باده نیز در کنار خوان دید .  
 رستم شاد شد و بی خبر از آنکه این خوان دیوان است فرود  
 آمد و برخوان نشست و جام باده را نیز نوش کرد . سازی در  
 کنار جام بود . آنرا برگرفت و سرودی نغز در وصف زندگی  
 خویش خواندن گرفت :

که آوازه بدنشان رستم است  
 که از روز شادیش بهره کم است  
 همه جای جنگ است میدان اوی  
 بیابان و کوه است بستان اوی  
 همه جنگ با دیو و نراژدها  
 ز دیو و بیابان نیابد رها  
 می و جام و بو یا گل و مرغزار  
 نکر دست بخشش مرا روزگار

همیشه بجنک نهنگ اندرم  
دگر با پلنگان بجنک اندرم .

آواز رستم و ساز وی بگوش پیرزن جادو رسید .  
بی‌درنگ خود را در صورت زن جوان زیبائی بیاراست و پراز  
رنگ و بوی نزد رستم خرامید . رستم از دیدار وی شاد شد و  
بر او آفرین خواند و یزدان را بسپاس این دیدار نیایش گرفت .  
چون نام یزدان بر زبان رستم گذشت ناگاه چهره زن جادو  
دگر گونه شد و صورت سیاه اهریمنی‌اش پدیدار گردید . رستم  
تیز در او نگاه کرد و دریافت که زنی جادوست . زن جادو  
خواست بگریزد ، اما رستم کمند انداخت و سر او را سبک  
به بند آورد . دید گنده پیری پر آژنگ و پر نیرنگ است .  
خنجر از کمر گشود و او را از میان بدو نیمه کرد .

رستم از آنجا باز راه دراز را در پیش  
گرفت و تا شب میرفت و شب تیره را  
نیز همه ره سپرد . بامداد بسر زمینی

## خوان پنجم : جنک با اولاد

سبز و خرّم و پر آب رسید . همه شب رانده بود و از سختی راه  
جامه‌اش به خوی آغشته بود و باسایش نیاز داشت . بیربیان  
را از تن بدر کرد و خود از سر برداشت و هر دو را در آفتاب  
نهاد و چون خشک شد دوباره پوشید و لگام از سر رخس  
برداشت و او را در سبزه زار رها کرد و بستری از گیاه ساخت  
و سپر را زیر سر و تیغ را کنار خویش گذاشت و در خواب  
رفت .

دشتبان چون رخس را در سبزه زار دید خشم گرفت و  
دمان پیش دوید و چوبی گرم بر پای رخس کوفت و چون  
تهمت از خواب بیدار شد باو گفت « ای اهرمن ، چرا اسب  
خود را در کشتزار رها کردی و از رنج من بر گرفتی ؟ »  
رستم از گفتار او تیز شد و برجست و دو گوش دشتبان را

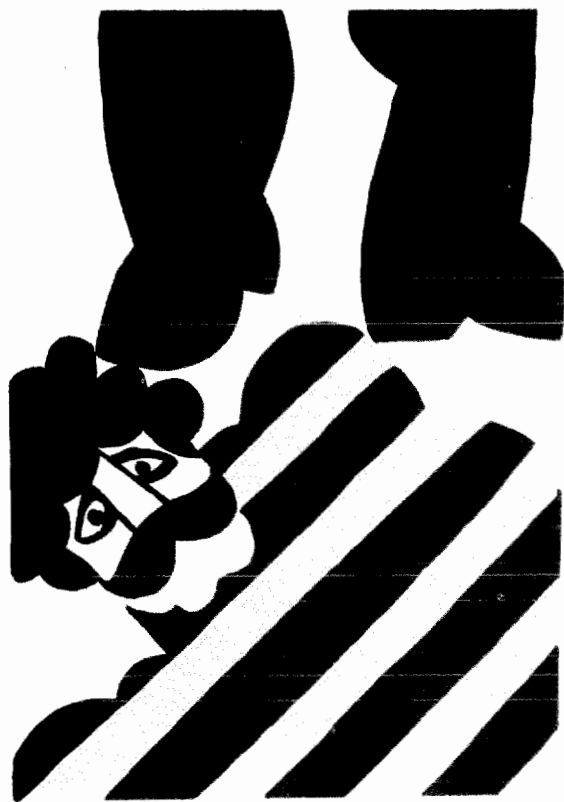
بدست گرفت و بیفشرد و بی آنکه سخنی بگوید از بن بر کند .  
دشتبان فریادکنان گوشهای خود را برگرفت و با  
سرو دست پراز خون نزد « اولاد » شتافت که در آن سامان  
سالار و پهلوان بود . خروش بر آورد که مردی غول پیکر با  
جوشن پلنگینه و خود آهنین چون اژدها بر سبزه خفته بود و  
اسب خود را در کشتزار رها کرده بود . رفتم تا اسب او را  
برانم برجست و دو گوش مرا چنین بر کند . اولاد با پهلوانان  
خود آهنگ شکار داشت . عنان را بسوی رستم پیچید تا وی  
را کیفر کند .

اولاد و لشکرش نزدیک رستم رسیدند . تهمتن بر رخس  
بر آمد و تیغ در دست گرفت و چون ابر غرنده روبسوی اولاد  
گذاشت . چون فراز یکدیگر رسیدند اولاد بانگ بر آورد که  
« کیستی و نام تو چیست و پادشاهت کیست ؟ چرا گوش این  
دشتبان را کنده ای و اسب خود را در کشتزار رها کرده ای .  
هم اکنون جهان را بر تو سیاه می کنم و کلاه ترا بخاک میرسانم . »  
رستم گفت « نام من ابر است ، اگر ابر چنگال شیر داشته  
باشد و بجای باران تیغ و نیزه بیارد . نام من اگر بگوشت برسد  
خونت خواهد فسرد . پیداست که مادرت ترا برای کفن  
زاده است . » این بگفت و تیغ آبدار را از نیام بیرون کشید و  
چون شیری که در میان رمه افتد در میان پهلوانان اولاد افتاد .  
بهر زخم شمشیر دو سر از تن جدا میکرد . باندک زمانی لشکر  
اولاد پراکنده و گریزان شد و رستم کمند بر بازو چون پیل دژم  
در پی ایشان می تاخت . چون رخس با اولاد نزدیک شد رستم  
کمند کیانی را پرتاب کرد و سر پهلوان را در کمند آورد .  
او را از اسب بزیر کشید و دودستش را بست و خود بر رخس  
سوار شد . آنگاه با اولاد گفت « جان تو در دست منست . اگر  
راستی پیشه کنی و جای دیو سفید و پولاد غندی را بمن  
بنمائی و بگوئی کاوس شاه کجا در بند است از من نیکی

خواهی دید و چون تاج و تخت را بگزرز گران از شاه  
مازندران بگیرم ترا برین مرز و بوم پادشاه می‌کنم . اما اگر  
کژی و ناراستی پیش گیری رود خون از چشمانت روان  
خواهم کرد . »

اولاد گفت « ای دلیر ، مغزت را از خشم پرداز و  
جان مرا برهن ببخش . من رهنمون تو خواهم بود و خانه  
دیوان و جایگاه کاوس را یک یک بتو خواهم نمود . از اینجا  
تا نزد کاوس شاه صد فرسنگ است و از آنجا تا جایگاه دیوان  
صد فرسنگ دیگر است ، همه راهی دشوار . از دیوان دوازده  
هزار پاسبان ایرانیان اند . بید و سنجه سالار دیوان اند و پولاد  
غندی سپهدار ایشان است . سر همه نره دیوان دیو سفید است  
که پیکری چون کوه دارد و همه از بیمش لرزان اند . تو با  
چنین برز و بالا و دست و عنان و با چنین گرز و سنان شایسته  
نیست بادیو سفید در آویزی و جان خود را در بیم بیندازی .

چون از جایگاه دیوان بگذری  
دشت سنگلاخ است که آهو را  
نیز یارای دویدن بر آن نیست .  
پس از آن رودی پر آب است که  
دو فرسنگ پهنا دارد و از نره  
دیوان « کنارنگ » نگهبان آن  
است . آنسوی رود سرزمین  
« بزگوشان » و « نرم پایان »  
تا سیصد فرسنگ گسترده است  
و از آن پس تا شاه نشین  
مازندران باز فرسنگهای دراز  
و دشوار در پیش است . شاه  
مازندران را هزاران هزاران  
سوار است ، همه با سلاح و آراسته .



تنها هزار و دویست پیل جنگی دارد . تو تنهایی و اگر از  
پولاد هم باشی میسائی . «  
رستم خندید و گفت « تو اندیشه مدار و تنها راه را  
بمن بنمای .

بینی کزین يك تن پیلتن  
چه آید بدان نامدار انجمن  
به نیروی یزدان پیروز گر  
ببخت و بشمشیر و تیرو هنر  
چون بینند تاو برویالمن  
بجنگ اندرون زخم کوپالمن  
بدرّ پی و پوستشان از نهیب  
عنان را ندانند باز از رکیب

اکنون بشتاب و مرا بجایگاه کاوس رهبری کن .  
رستم و اولاد شب و روز می تاختند تا بدامنه کسوه  
اسپروز ، آنجا که کاوس بادیوان نبرد کرده و از دیوان آسیب  
دیده بود ، رسیدند .

چون نیمه‌ای از شب گذشت از سوی  
مازندران خروش برآمد و بهر گوشه  
شمعی روشن شد و آتش افروخته گردید .  
**خوان ششم :**  
**جنگ با ارژنگ دیو**  
تهدمتن از اولاد پرسید « آنجا که از چپ و راست آتش  
افروخته شد کجاست ؟ » اولاد گفت « آنجا آغاز کشور  
مازندران است و دیوان نگهبان در آن جای دارند و آنجا که  
درختی سر با آسمان کشیده خیمه ارژنگ دیو است که هر زمان  
بانگ و غریو بر میآورد . »

رستم چون از جایگاه ارژنگ دیو آگاه شد برآسود  
و بخت . چون بامداد برآمد اولاد را بر درخت بست و گرز  
نیای خود سام را برگرفت و مغفر خسروی را بر سر گذاشت

و رو بخیمه ارژنگ دیو آورد . چون بمیان لشکر و نزدیک  
 خیمه رسید چنان نعره‌ای برکشید که گوئی کوه و دریا از هم  
 دریده شد . ارژنگ دیو چون آن غریو را شنید از خیمه بیرون  
 جست . رستم چون چشمش بروی افتاد در زمان رخس را  
 برانگیخت و چون برق بر او فرود آمد و سروگوش و یال  
 او را دلیر بگرفت و بیک ضربت سر از تن او جدا کرد و سر  
 کنده و پر خون او را در میان لشکر انداخت . دیوان چون  
 سر ارژنگ را چنان دیدند و یال و کویال رستم را بچشم  
 آوردند دل در برشان بلرزه افتاد و هراس در جانشان نشست و  
 رو بگریز نهادند . چنان شد که پدر بر پسر در گریز پیشی  
 می‌گرفت . تهمتن شمشیر برکشید و در میان دیوان افتاد و زمین  
 را از ایشان پاک کرد و چون خورشید از نیمروز بگشت دمان  
 بکوه اسپروز بازگشت .

**رسیدن رستم**  
**نزدکی کاوس**

آنگاه رستم کمند از اولاد بر گرفت و  
 او را از درخت باز کرد و گفت « اکنون  
 جایگاه کاوس شاه را بمن بنما . » اولاد

دوان در پیش رخس براه افتاد و رستم در پی او بسوی زندان  
 ایرانیان تاخت .

چون رستم بجایگاه ایرانیان رسید رخس خروشی چون  
 رعد بر آورد . بانگ رخس بگوش کاوس رسید و دلش  
 شکفته شد و آغاز و انجام کار را دریافت و رو بلشکر کرد و  
 گفت « خروش رخس بگوشم رسید و روانم تازه شد . این همان  
 خروش است که رخس هنگام رزم پدرم کی قباد با ترکان  
 برکشید . » اما لشکر ایران از نومییدی گفتند کاوس بیهوده  
 میگوید و از گزند این بند هوش و خرد از سرش بدر رفته و  
 گوئی در خواب سخن میگوید . بخت از ما گشته است و از  
 این بند رهائی نخواهیم یافت .

در این سخن بودند که تهمتن فرود آمد . غوغا در میان

ایرانیان افتاد و بزِ رگان و سرداران ایران چون طوس و گودرز و گیو و گسته‌م و شیدوش و بهرام او را در میان گرفتند. رستم کاوس را نماز برد و از رنج‌های دراز که بروی گذشته بود پرسید. کاوس ویرا در آغوش گرفت و از زال زر و رنج و سختی راه جو یا شد.

آنگاه کی کاوس روی برستم کرد و گفت « باید هشیار بود و رخس را از دیوان نهان داشت. اگر دیو سفید آگاه شود که تهمتن ارژنگ‌دیو را از پای در آورده و بایرانیان رسیده دیوان همه انجمن خواهند شد و رنج‌های تو را بر باد خواهند داد. تو باید باز تن و تیغ و تیر خود را برنج بیفکنی و روبسوی دیو سفید گذاری، مگر بیاری یزدان بر او دست یابی و جان ما را از رنج برهانی که پشت و پناه دیوان اوست. از اینجا تا جایگاه دیو سفید از هفت کوه گذر باید کرد. در هر گذاری نرّه دیوان جنگ آزما و پر خاشجوی آماده نبرد ایستاده‌اند. تخت دیو سفید در اندرون غاری است. اگر او را تباہ کنی پشت دیوان را شکسته‌ای. سپاه ما درین بند رنج بسیار برده است و من از تیرگی دیدگان بجان آمده‌ام. پزشکان چاره این تیرگی را خون دل و مغز دیو سفید شمرده‌اند و پزشکی فرزانه مرا گفته است که چون سه قطره از خون دیو سفید را در چشم بچکانم تیرگی آن یکسر پاک خواهد شد. »

رستم گفت « من آهنگ دیو سفید میکنم. شما هشیار باشید که این دیو دیوی زورمند و افسونگر است و لشکری فراوان از دیوان دارد. اگر به پشت من خم آورد شما تا دیرگاه در بند خواهید ماند. اما اگر یزدان یار من باشد و او را بشکنم مرز و بوم ایران را دوباره باز خواهیم یافت. »



## خوان هفتم : جنگ باد دیو سفید

آنگاه رستم بر رخس نشست و اولاد را  
نیز با خود برداشت و چون باد روبکوهی  
که دیو سفید در آن بود گذاشت . هفت

کوهی را که در میان بود بشتاب درنوردید و سرانجام به  
نزدیک غار دیو سفید رسید . گروهی انبوه از نرّه دیوان را  
پاسدار آن دید . با اولاد گفت « تاکنون از تو جز راستی  
ندیده‌ام و همه جا بدرستی رهنمون من بوده‌ای . اکنون باید  
بمن بگوئی که راز دست یافتن بر دیو سفید چیست ؟ »

اولاد گفت « چاره آنست که درنگ کنی تا آفتاب  
بر آید . چون آفتاب بر آید و گرم شود خواب بر دیوان چیره  
میشود و تو ازین همه نرّه دیوان جز چندتن دیوان پاسبان را  
بیدار نخواهی یافت . آنگاه باید که با دیو سفید در آویزی .  
اگر جهان آفرین یارتو باشد بروی پیروز خواهی شد . »

رستم پذیرفت و درنگ کرد تا آفتاب بر آمد و دیوان  
سست شدند و در خواب رفتند . آنگاه اولاد را با کمندی  
استوار بست و خود شمشیر را چون نهنگ بلا از نیام بیرون  
کشید و چون رعد غرّید و از جهان آفرین یاد کرد و در میان  
دیوان افتاد . سر دیوان چپ و راست بزخم تیغش بر خاک  
می افتاد و کسی را یارای برابری با او نبود . تا آنکه بکنار غار  
دیو سفید رسید . غاری چون دوزخ سیاه دید که سراسر آنرا  
غولی خفته چون کوه پر کرده بود . تنی چون شبه سیاه و روئی  
چون شیر سفید داشت . رستم چون دیو سفید را خفته یافت  
بکشتن وی شتاب نکرد . غرّشی چون پلنگ بر کشید و بسوی  
دیو تاخت . دیو سفید بیدار شد و برجست و سنگ آسیائی را  
از کنار خود در ربود و در چنگ گرفت و مانند کوهی دمان  
آهنگ رستم کرد . رستم چون شیر ژیان بر آشفت و تیغ  
بر کشید و سخت بر پیکر دیو کوفت و به نیروئی شگفت يك پا  
و يك دست از پیکر دیو را جدا کرد و بینداخت . دیو سفید

چون پیل دژم بهم برآمد و بریده اندام و خون آلود با رستم درآویخت .

غار از پیکار دیو و تهمتن پر شور شد . دو زورمند بر یکدیگر میزدند و گوشت از تن هم جدا میکردند . خاک غار بخون دوپیکارگر آغشته شد . رستم در دل میگفت که اگر يك امروز ازین نبرد جان بدر ببرم دیگر مرگ بر من دست نخواهد یافت و دیو با خود میگفت که اگر يك امروز با پوست و پای بریده از چنگ این اژدها رهائی یابم دیگر روی بهیچکس نخواهم نمود . هم چنان پیکار میکردند و جوی خون از تن ها روان بود . سرانجام رستم دلاور برآشت و بخود پیچید و چنگ زد و چون نره شیری دیو سفید را از زمین برداشت و بگردن درآورد و سخت بر زمین کوفت و آنگاه بی درنگ خنجر برکشید و پهلوی او را بردرید و جگر او را از سینه بیرون کشید . دیو سفید چون کوه بیجان کشته بر خاک افتاد .

رستم از غار خون بار بیرون آمد و بند از اولاد بگشاد و جگر دیو را بوی سپرد و آنگاه باهم روبروی جایگاه کاوس نهادند .

اولاد از دلیری و پیروزی رستم خیره ماند و گفت « ای نره شیر ، جهان را بزیر تیغ خود آوردی و دیوان را بست کردی . یاد داری که بمن نوید دادی که چون پیروز شوی مازندران را بمن بسپاری ؟ اکنون هنگام آنست که پیمان خود را چنانکه از پهلوانان درخور است بجای آری . »

رستم گفت « آری ، مازندران را سراسر بتو خواهم سپرد . اما هنوز کاری دشوار درپیش است . شاه مازندران هنوز بر تخت است و هزاران هزار دیوان جادو پاسبان وی اند . باید نخست او را از تخت بزیر آورم و دربند کنم و آنگاه مازندران را بتو واگذارم و ترا بی نیازی دهم . »

## بیناشدن کی کاوس

از آنسوی کی کاوس و بزرگان ایران چشم براه رستم دوخته بودند تا کی به پیروزی از رزم بازآید و آنان را برهاند . تا آنکه مژده رسید رستم بظفر بازگشته است . از ایرانیان فغان شادی برآمد و همه ستایش کنان پیش دویدند و بر تهمتن آفرین خواندند . رستم به کی کاوس گفت « ای شاه ، اکنون هنگام آنست که شادی و رامش کنی که جگر گاه دیو سفید را دریدم و جگرش را بیرون کشیدم و ترد تو آوردم . » کی کاوس شادی کرد و بر او آفرین خواند و گفت « آفرین بر مادری که فرزندی چون تو زاد و پدری که دلیری چون تو پدید آورد ، که زمانه دلآوری چون تو ندیده است . بخت من از همه فرخ تر است که پهلوان شیر افگنی چون تو فرمانبردار من است . اکنون هنگام آنست که خون جگر دیو را در چشم من بریزی تا مگر دیده ام روشن شود و روی ترا باز بینم . »

چنان کردند و ناگاه چشمان کاوس روشن شد . بانگ شادی برخاست . کی کاوس بر تخت عاج برآمد و تاج کیانی را بر سر گذاشت و با بزرگان و نامداران ایران چون طوس و گودرز و گیو و فریبرز و رهام و گرگین و بهرام و نیو بشادی و رامش نشستند و تا یک هفته با رود و می دمساز بودند . هشتم روز همه آماده پیکار شدند و بفرمان کی کاوس بگشودن مازندران دست بردند و تیغ در میان دیوان گذاشتند و تا شامگاه گروهی بسیار از دیوان و جادوان را بر خاک هلاک انداختند .



# نبرد کی کاوس با شاه مازندران

نامہ کی کاوس  
شاه مازندران

چون شب فرا رسید سپاہ ایران دست از  
کشتار باز کشیدند . کاوس گفت  
« دیوان مازندران بکیفر خود  
رسیدند و بیش ازین شایسته نیست خون آنرا بریزیم . اکنون  
باید مردی خردمند و ہشیار را نزد شاه مازندران بفرستیم و  
او را بفرمانبرداری بخوانیم . »

پس کاوس دبیر را فرمان داد تا نامہ ای گویا بشاہ  
مازندران نوشت و بیم و امید در آن نشانند کہ « ای گرفتار  
خود کامی و غرور ، تو با دیوان و جادوان ہمدستان شدہ ای  
و بیدی و بددینی گرائیدہ ای . باید بدانی کہ اگر بدکنش  
باشی جز بدی نخواہی دید . اما اگر دادگری و پاکدینی  
پیشہ کنی بہرہ تونیکی و آفرین خواہد بود . می بینی کہ  
یزدان بادیوان و جادوان توجہ کرد . اکنون اگر خرد رہبر

تواست و میخواهی در امان باشی بی درنگ تخت مازندران را بگذار و بکھتری بدرگاه ما بیا و باج بپرداز ، مگر این فرمانبری تخت مازندران را برای تو نگاهدارد . و گرنه چون ارژنگ و دیو سفید تو نیز دل از جان بگیر . «  
آنگاه کی کاوس فرهاد را که از دلاوران نامدار ایران بود برگزید و نامه را باو سپرد تا بشاه مازندران برساند .

فرهاد چون نزدیک شهر نرم پایان رسید بشاه مازندران خبر فرستاد که از کاوس پیام آورده است . شاه مازندران گروهی از پهلوانان پرخاشگر خود را برگزید و سپاهی گران بیرون کشید و آنها را دلیر کرد و هشدار داد و برابر فرهاد فرستاد . اینان با چهره های دژم فرهاد را پذیره شدند . چون نزدیک رسیدند یکی از پهلوانان دست فرهاد را به تنندی در دست گرفت و بیفشرد تا او را رنجه کند . فرهاد خم بابرو نیاورد و درد را آسان پذیرفت . وی را نزدشاه بردند . چون نامه کاوس را خواند و از دستبردستم و کشته شدن پولاد غندی و بید و ارژنگ و دیو سفید آگاه شد دل در برش زار گردید و جانش پر اندیشه شد و با خود گفت « این رستم آفتی گزنده است و جهان از وی امان نخواهد یافت . »

سه روز فرهاد را نزد خود نگاهداشت . روز چهارم برآشفته و گفت در پاسخ بکاوس بگو « ای شاه نخواستہ بی خرد ، تنندی و خامی تو نمیگذارد همآورد خود را بشناسی و گرنه چگونه از چون منی با چنین برو بوم و دستگاه میخواستی که بیارگاه تو بیایم ؟ مرا هزاران هزار لشکر جنگاور است و هزار و دویست پیل جنگی دارم که از آنها یکی در لشکر تو نیست . تو آمادہ کارزار باش که من به پیکار با تو کمر بسته‌ام و بزودی با سپاه خود خواب خوش را از سرتو و لشکرت بیرون خواهیم راند . »

## پیام بردن رستم نزد شاه مازندران

چون این پیام بکاوس و رستم رسید و فرستاده شکوه و دستگاه شاه مازندران را باز نمود ، تهمتن گفت « پیام بردن نزد شاه مازندران کار من است . باید نامه‌ای چون تیغ برنده نوشت و بمن سپرد تا من به‌وی برسانم و با گفتار خود خون در مغز وی بجوشانم . »

کاوس آفرین گفت و فرمان داد نامه نوشتند که « ای شاه خود کامه ، سخنان بیهوده گفتی و به بی‌خردی دم زدی . اکنون یا سرت را ازین فزونی تهی کن و بنده وار نزد من آی و یا لشکری چون دریا بمازندران خواهم کشید و جوی خون روان خواهم ساخت و مغز سرت را طعمه کرکسان خواهم کرد . »

رستم بر رخس نشست و با نامه کاوس روبراه گذاشت . دیگر بار لشکری از مازندران پیش رفت تا بیم در دل فرستاده کاوس اندازد . چون چشم تهمتن بر لشکر افتاد ، درختی پرشاخ بر کنار راه بود ، دست انداخت و دو شاخ درخت را در دست گرفت و به‌تندی پیچاند . درخت از بیخ و بن از زمین کنده شد . آنگاه رستم درخت تنومند را چون ژوبین در دست گرفت و بر سر لشکر مازندران انداخت . چندین سوار در زیر آن فرو ماندند . پیشرو لشکر که از پهلوانان نامدار بود برستم نزدیک شد و برای آنکه زور برستم بنماید دست او را در دست گرفت و سخت فشرد . رستم خندید و ناگاه مشت او را در چنگ خود گرفت و فشرد . رنگ از روی پهلوان پرید و دستش تباه شد و خود ناتوان از اسب فرو افتاد . لشکر مازندران در کار رستم خیره ماندند . سواری خبر بشاه مازندران برد . شاه مازندران پهلوان نامی خود « کلاهور » را پیش خواند . کلاهور دلیری جنگجو و نیرومند و چون پلنگ غران پیوسته در جستجوی پیکار بود .

شاه گفت: باید نزد این فرستاده بروی و با هنرنمایی خود آب در دیدگان او بیاوری و او را شرمنده سازی. « کلاهور چون نرّه شیری بیش تاخت و روی دژم کرد و دست رستم را در چنگ گرفت و سخت بیفشرد، چنانکه دست رستم همه کبود شد. اما رستم روی نییچید و چنگ کلاهور را چنان در دست فشرد که ناخن های آن فرو ریخت. کلاهور با دست آویخته و ناخن های ریخته و پردرد نزد شاه باز آمد و گفت « چنین دردی را پنهان نمیتوان داشت و ما را با چنین پهلوانی یارای جنگ نیست. بهتر آنست که در آشتی بکوشی و باج بپذیری و این رنج را بر خود آسان کنی. »

آنگاه رستم دمان از راه رسید. شاه مازندران او را دربارگاه خود جائی بسزا داد و از کاوس و لشکر ایران و نشیب و فراز و رنج راه جو یا شد. سپس پرسید که « آیا تو که بر و بازوئی چنین نیرومند داری رستمی؟ » رستم گفت « من چاکری از چاکران رستمم، اگر خود در خور چاکری وی باشم. جائی که او باشد من کیستم؟ رستم پهلوانی بی مانند است:

جهان آفرین تا جهان آفرید  
چو رستم سر افراز نامد پدید  
یکی کوه باشد برزم اندرون  
از آن رخس و گرزش چه گویم که چون  
چو او رزم سازد چه پاید گروه؟  
کند کوه دریا و دریا چو کوه  
به تنها یکی نامور لشکرست  
پیام آوری را نه اندر خور است

اما رستم پیام داده است که اگر خردمندی تخم زشتی مکار و



فرمانبری پیشه کن که اگر از شاه ایران اجازه داشتم يك تن از لشکرت را زنده نمیگذاشتم . « آنگاه نامه کاوس را بهوی داد .

شاه مازندران چون پیغام را شنید و نامه را دید خیره شد و برآشفت و برستم گفت « این چه گفتگوی بیهوده است که کاوس مرا نزد خود میخواند . بکاوس بگو که هر چند تو سالار ایرانیان باشی من شاه مازندرانم و سپاه و دستگاه و زر و گوهر از تو بیشتر دارم . زنهار اندیشه بیهوده بخود راه مده و در پی تخت شاهان مباش . عنان بگردان و بکشور خود باز گرد ، که اگر باسپاه خود از جای بجنبم و آهنگ جنگ کنم ترا یکسره از میان برخواهم داشت و گفتگو بر تو کوتاه خواهد شد . اما برستم نیز پیامی از من ببر و بگو ای پهلوان ، مگر از کاوس چه نیکی بتو میرسد که کمر بخدمت او بسته‌ای ؟ اگر در فرمان من باشی ترا صد چندان پاداش میدهم و ترا در میان یلان سرفرازی می‌بخشم و از زر و خواسته بی‌نیاز میکنم . »

رستم در خشم رفت و گفت « ای پادشاه بی‌خرد ، اگر بخت از تو برنگشته بود چنین نمیگفتی . مگر رستم سرفراز نیازی بگنج و سپاه تو دارد ؟ رستم دستان شاه زابلستان است و در گیتی همانندی ندارد . اگر باز چنین بگوئی تهمتن‌زبان از دهانت بیرون خواهد کشید . »

شاه مازندران از این سخنان تافته شد و در خشم رفت و بدرخیم گفت « این فرستاده را بگیر و بی‌درنگ گردن بزن . » درخیم تا نزدیک رفت رستم دست انداخت و او را پیش کشید و يك پای او را در دست گرفت و پای دیگر او را زیر پای خود گذاشت و چون شیر خشمگین وی را از هم درید . آنگاه رو بشاه مازندران کرد و گفت « اگر از شاهنشاه ایران دستور میداشتم با لشکرت کار زار میکردم و سزای ترا

در کنارت می‌گذاشتم . باش تا کیفر این بدخوئی و گستاخی  
را ببینی . « این بگفت و پر خشم از بارگاه بیرون آمد و  
شاه مازندران را خیره و بیمناک بر جای گذاشت .

## جنگ رستم و جويا

چون رستم از مازندران بیرون رفت شاه  
مازندران بی‌درنگ بسیج جنگ کرد و  
لشکری انبوه برانگیخت و سرا پرده از

شهر بیرون کشید و با دیوان و پیلان بسیار چون باد روبوسی  
سپاه ایران آورد .

از آن سوی رستم بیارگاه کاوس رسید و ویرا از آنچه  
رفته بود آگاه کرد و گفت « باک نباید داشت . باید دلیری  
کرد و برزم دیوان پیش رفت که چون روز پیکار فرارسد  
گرم از دمار از روزگار ایشان بر خواهد آورد . »

چیزی نگذشت که آگاهی آمد که سپاه مازندران  
تزدیک رسیده است . کی کاوس تهمتن را گفت تا ساز جنگ  
کند . آنگاه سرداران سپاه را پیش خواند و فرمان داد تا  
لشکر را بیارایند . طوس را بر راست لشکر گماشت و چپ  
لشکر را بگودرز و کشواد سپرد و خود در دل سپاه جای  
گرفت . تهمتن با تن پیلوارش پیشاپیش سپاه میرفت .

چون دوسپاه بهم رسیدند دلیری از نامداران مازندران  
« جويا » نام گری گران بر گردن گرفت و چون شیر غرّان  
بسوی لشکر کاوس تاخت و چنان نعره‌ای بر کشید که کوه  
و دشت را بلرزه در آورد و بیم در دل ایرانیان انداخت . بانگ  
زد که کیست تا با من نبرد جوید . جوشن در برش میدرخشید  
و تیغ برنده‌اش خون می‌جست . از سپاه کاوس آوازی  
برنخاست . کاوس رو به پهلوانان و جنگجویان خود کرد و  
گفت « چه شد که از نعره این دیو چنین رنگ باختید و  
خاموش ماندید ؟ » باز پاسخی نیامد . گوئی سپاه از بیم جويا  
پژمرده بود . آنگاه رستم عنان بگرداند و بنزد کاوس راند

و گفت « شاهنشاه چارهٔ این دیو را بمن واگذارد . » کاوس گفت « آری ، چارهٔ این باتوست . دیگران خاموش مانده‌اند . مگر تو ما را ازین دیو برهانی . جهان آفرین یار تو باد . »

رستم رخس دلاور را برانگیخت و گردبر آورد و بانگ برکشید و چون پیل مست بانیزه‌ای چون اژدها بمیدان تاخت . جویا گفت « چنین خیره از جویا و خنجر جان گذارش ایمن مشو که هم‌کنون مادر را بر تو سوگوار خواهم کرد . » رستم چون چنین شنید نعره‌ای برکشید و نام یزدان را بر زبان آورد و چون کوه از جای برآمد . دل جویا از نهیب رستم از جای کنده شد و ترسان عنان پیچاند و بسوی دیگر تاخت . تهمت‌ن چون باد از پس او در رسید و نیزه را بر کمر بند او راست کرد و بر وی زد . بیک زخم بند و گره از جوشن او فرو ریخت . او را از زین برداشت و چون مرغی که بر بازن کشند وی را بر نیزه کشید و سپس برخاک کوفت . لشکر مازندران خیره ماندند و چون سر دلیران را کشته برخاک دیدند بیم بر ایشان چیره شد .

شاه مازندران چون چنین دید فرمان داد تا سپاهش سراسر تیغ بر کشیدند و دست بحمله زدند . بانگ کوس برخاست و دوسپاه بریکدیگر تاختند . از گرد سواران هوا تیره شد و برق تیغ و شمشیر و نیزه در هوا درخشیدن گرفت .

## پیروزی رستم بر شاه مازندران

ز آواز دیوان و از تیره گرد  
 ز غریدن کوس و اسب نبرد  
 شکافید کوه و زمین بر درید  
 بدان گونه بیکار کین کس ندید  
 چکچاک گرز آمد و تیغ و تیر  
 ز خون یلان دشت گشت آبگیر

زمین شد بکردار دریای قیر  
همه موجش از خنجر و گرزوتیر  
دمان باد پایان چو کشتی بر آب  
سوی غرق دارند گفתי شتاب  
همی گرز بارید بر خود و ترگ  
چو باد خزان بارد از بید برگ

هفت روز میان دو سپاه جنگ و پیکار بود و هر چند گروه بسیاری از دیوان بدست رستم تباہ شدند هیچیک از دو سپاه پیروزی نمی یافت .

هشتم روز کی کاوس کلاه کیانی را از سر برداشت و به نیایش ایستاد و روی برخاک مالید و بدرگاه یزدان نالید و درخواست تا جهان آفرین وی را بر آن دیوان بی باک فیروزی دهد و شاهنشاهی او را نگاه دارد . آنگاه بلشکر خویش باز آمد و کلاه جنگ بر سر گذاشت و سرداران و دلاوران سپاه را گرد کرد و آنانرا دل داد و برانگیخت . سپس فرمان داد تا کوس جنگ بکوبند . آتش کین در دل ایرانیان زنده شد و یکباره بر سپاه مازندران حمله بردند . رستم چون پیل مست بقلب سپاه روی آورد و سیل از خون پهلوانان مازندران روان کرد . گودرز و کشواد بر راست لشکر تاختند و گیو بر چپ لشکر دست برد .

از بامداد تا شامگاه پیکار بود . رستم با سپاهی دلیر بجائی که شاه مازندران در آن بود روی آور شد . اما شاه مازندران جای تهی نکرد و با دیوان و پیلان خود روی برستم گذاشت . تهمتن گرز را برافراخت و درمیان دیوان افتاد و بسیاری از آنان را برخاک انداخت . شاه مازندران چون بنزدیک رستم رسید غریو بر آورد و گرز از کوهه زین بر کشید

و گفت ای « بدرگ نابکار ، باش تا زخم مردان را ببینی . » دل رستم از کینه بجوش آمد . گرز را فرو گذاشت و نیزه بر دست گرفت و خروش بر آورد و بسوی شاه مازندران تاخت . شاه مازندران دید پیلی خروشان نیزه بردست بسوی او میتازد و پیام مرگ میآورد . جانش پر بیم شد و خشم را فرو خورد و بستنی گرائید . رستم امان نداد و نیزه را سخت بر کمر بند او فرود آورد . کمر گسست و خفتان درید و سنان نیزه در تهیگاه شاه مازندران نشست .

ناگاه رستم دید که شاه دیوان لختی کوه شد و بجادو و افسون از صورت آدمی بیرون رفت . رستم و سپاه ایران بر این شگفتی خیره ماندند . درین هنگام کی کاوس با درفش و سپاه فرا رسید و از ماجرا پرسید . رستم آنچه گذشته بود باز نمود و گفت « نیزه بر تهیگاه شاه دیوان زدیم و گمانم چنان بود که سرنگون از کوهه زین بزیر خواهد افتاد . ناگاه در پیش من سنگ شد و برجای ماند . اما او را چنین نخواهم گذاشت . او را بلشکرگاه خواهم برد و از سنگ بیرون خواهم آورد . »

کی کاوس فرمان داد تا لشکریان آن تخته سنگ را پیاپیگاه سپاه ایران برند . لشکریان هر چه نیرو کردند سنگ از جای نجبید . سرانجام رستم پیش آمد و چنگ انداخت و بیک جنبش تخته سنگ را از جا بر کند و بر دوش گرفت و پیاپیگاه خود آورد و بر زمین افکند . آنگاه رو بسنگ کرد و گفت « دست از جادو بردار و بیرون آی و گر نه با تیر و تیغ پولادین سنگ را سراسر خواهم برید و ترا تباہ خواهم ساخت . » چون رستم چنین گفت ناگهان تخته سنگ چون ابر پراکنده شد و شاه دیوان با چهره زشت و بالای دراز و سرو گردن و دندانهای چون گراز خود بر سر و خفتان در بر پدیدار گردید . رستم خندان شد و دست او را گرفت و پیش

کی کاوس کشید .

کی کاوس براو نگاه کرد و او را درخور شمشیر دید .  
پس شاه دیوان را بدژخیم سپرد و دل از اندیشه فارغ کرد .  
از لشکر مازندران گنج و خواسته و زر و گوهر بسیار  
بچنگ افتاد . آنگاه کی کاوس به نیایش ایستاد و دادار جهان  
را سپاس گفت و یک هفته به پرستش یزدان پرداخت . سپس در  
گنج را بگشود و تا یک هفته بخشش و دهش پیشه ساخت و  
نیازمندان را بی نیاز کرد و هر که را در خور بود زر و خواسته  
داد . هفته سوم جام می خواست و بشادی و رامش گرائید .  
چون کار پادشاهی راست شد کی کاوس بر رستم  
آفرین خواند و او را سپاس گفت که « ای جهان پهلوان ،  
تخت شاهنشاهی را مردی و دلاوری تو بمن باز آورد و مرا  
جنگاوری و نبرد آزمائی تو پیروز کرد . بیوسته دل و دینم  
بتو روشن باد . »

رستم گفت « ای شهریار ، اگر رهنمونی اولاد نبود  
از من کاری بر نمی آمد . همه جا راستی پیشه کرد و در پیروزی  
ما کوشید . اکنون امید بمازندران دارد که من او را از آغاز  
چنین نوید دادم . شایسته است که خلعت و فرمان از شاهنشاه  
به وی رسد . »

کی کاوس در زمان مهتران مازندران را پیش خواست  
و آنانرا بفرمان برداری از اولاد خواند و شهر باری مازندران  
را بوی سپرد .

چون این کارها کرده شد کی کاوس  
با سپاه خود روبایران گذاشت . خبر  
بایرانیان رسید و بانگ شادی از مرد و  
زن برخاست . سرزمین ایران را سراسر آراستند و آئین  
بستند و بساط بزم و رامش ساز کردند .

کی کاوس چون بیارگاه خویش رسید بر تخت شاهی

## بازگشت کی کاوس بایران

نشست و دست به بخشش برد و زر و گوهر بر مردم و سپاه نثار کرد. بزرگان ایران همه شادمان به تختگاه آمدند. تهمتن نیز با کلاه شاهی در کنار تخت کاوس جای گرفت.

آنگاه رستم دستور خواست تا به زابلستان نزد زال بازگردد. کاوس فرمان داد تا خلعتی شایسته برای تهمتن آراستند: تختی از پیروزه و تاجی گوهر نشان و جامه‌ای زربفت و صد غلام زرین کمر و صد کنیز مشك موی و صد اسب گرانمایه و صد استر سیاه موی زرین لگام که بار از دیبای رومی و چینی و پهلوی داشتند و صد بدره زر و جامی از یاقوت پراز مشك ناب و جامی دیگر از پیروزه پراز گلاب با بسیار خواستنی‌های دیگر و بوی‌های خوش بهم نهادند و فرمانی بنام وی بر حریر نوشتند و شهریاری نیمروز را از نو بنام وی کردند.

کی کاوس رستم را سپاس گفت و رستم بر تخت وی بوسه داد و کاوس را بدرود کرد. خروش کوس برآمد و رستم بر رخس نشست و شاد و پیروز رهسپار زابلستان شد. کی کاوس بفرخندگی بر تخت شاهنشاهی نشست. طوس راسپهبد ایران زمین کرد و اصفهان را بگودرز سپرد و غم و اندوه را از خود و مردمان دور کرد. زمین آباد شد و مردم ایمن و توانگر شدند و دست اهریمن از بدی کوتاه گشت.

جهان چون بهستی شد آراسته  
پراز داد و آگنده از خواسته





## Glossary

آب دادن inf. to water; to temper

آبِشخُور n. watering-trough

آبگون adj. lustrous, trenchant

آبگیر n. pond

آبیاری n. irrigation

آختن inf. to draw

آراستن inf. to array, to arrange; to adorn

آرامگاه n. resting place

آرمیدن inf. to rest, to become quiet

آز n. greed

آزاده adj. mobile

آزردن inf. to offend, to molest

آزرم n. decency; modesty

آزنگ n. wrinkle

آستان n. threshold

- اَشْتِي n. reconciliation  
 اَشْفَتْن inf. to be agitated, to rage  
 اَشْوَب n. commotion, disturbance  
 اَغَشْتِن inf. to macerate, moisten, immerse  
 اَفَات n. calamity, plague, pest  
 اَفْرِيْدِن inf. to create  
 اَفْرِيْن كُفْتِن inf. to call God's blessing on somebody or something, to p  
 اَكْنَدِن inf. to fill  
 اَمُوَزَنْدِه n., adj. instructor; instructive  
 اَن pron., n. that; moment  
 اَوْرْدْ گَاه n. battlefield  
 اَهَنْگْ كَرْدِن inf. to set out  
 اَوَاْزِه n. fame, reputation  
 اَوِيْخْتِن inf. hang, suspend  
 اَهْسْتِه كَارِي adj. gentleness  
 اَتِيْن n. manner, custom; decoration  
 اَبْرُوَان پَر چِيْن كَرْدِن inf. to frown  
 اَبْزَار n. tool(s)  
 اَبِي ( = بِي ) prep. without  
 اَجَل n. death  
 اَخْتَرِ شِنَاس adj., n. astronomer; astrologer

- اَرغوان n., adj. Judas-tree; purple  
 اَرْمغان n. souvenir, gift  
 اَز آن cpd. belonging to  
 اَز پَای دَر آوَرْدَن inf. to ruin, to impoverish  
 اَز دیر باز adv. since long time ago  
 اَز راه بِدَر رَفْتَن inf. to go astray, to be deceived  
 اَز کَف دادن inf. to lose  
 اَز میان بَر دَاشْتَن inf. to destroy  
 اَسْتوار adj. solid, firm, reliable  
 اَفزُون کَرْدَن inf. to increase  
 اَفْسَر n. crown  
 اَفْسَرْدَن inf. to freeze; to be depressed  
 اَفْسُون n. incantation, charm  
 اَفْشَانْدَن inf. to scatter, to sow  
 اَفْشَرْدَن inf. to press, to squeeze  
 اَمَان n. safety, security  
 اَبَاز n. partner  
 اَنبوه adj. thick, crowded, numerous  
 اَنجَمَن n. assembly  
 اَنجَمَن سَاخْتَن inf. to hold a meeting  
 اَنجَمَن کَرْدَن inf. to hold a meeting

- اَنْدَرَزْ n. advice, counsel  
 اَنْگِيزَه n. motivation  
 اِيَزْدِي adj. divine  
 اِيْمَن adj. safe, secure  
 اِيْوَان n. portico, palace  
 بَايَزَن n. spit  
 بَاچ n. tribute  
 بَادَه n. wine  
 بَار n. audience  
 بَارْگَاه n. audience hall  
 بَارَه n. rampart  
 بَاك n. fear  
 بَالَا n. height  
 بَالِيْدَن inf. to grow up  
 بِيْرِيَاَن n. designation of Rustom's cuirass  
 بِيْرَهِيْزِ v., impv. stand off! abstain!  
 بِيْجَا اَوْرْدَن inf. to perform  
 بِيْخْت بَرْگِشْتِيْگِي n. adversity of fortune  
 بِيْخَرْد adj. wise  
 بِيْخِشْ كَرْدَن inf. to divide  
 بِيْخِشِيْدَن inf. to give, bestow  
 بِيْخُوْد اَمْدَن inf. to recover one's senses, to regain consciousness

- بِخُونِ كَشِيدَن inf. to dip in blood, to kill, to massacre
- بَدِّ دِل adj. ill-wishing, suspicious
- بَدْرُودِ كَرْدَن inf. to bid farewell
- بَدِّ سِرِشْت adj. ill-natured
- بَدِّ سِگَال adj. malevolent
- بَدِّ نِهَاد adj. ill-natured
- بَدِّ پِنْسَان adv. thus
- بَذَر n. seed
- بِر n. piety, goodness
- بِر n. fruit, result; chest
- بِرْآسُودَن inf. to rest
- بِرْأَفْرَاحْتَن inf. to raise
- بِرْأَفْرَاشْتَن inf. to raise
- بِرْپَا كَرْدَن inf. to erect, establish
- بِرْتَاْفَتَن inf. to twist; to tolerate
- بِرْجَا adj. standing, existing
- بِرْجِسْتَن inf. to spring up
- بِرْز n. height
- بِرْزَدَن inf. to rise (for the sun)
- بِرْزْگَر n. farmer

- بَرَزَن n. quarter  
 بَرِگِرْفَتَن inf. to carry off  
 بَرگُستوان n. armour for horses  
 بِرِيَان كَرْدَن inf. to broil  
 بَزْم n. banquet  
 بَزَنجِير كَشِيدَن inf. to put in chains  
 بِسِرَامَدَن inf. to come to an end  
 بِسَزَا adj. suitable; deserving  
 بِسِيَج كَرْدَن inf. to mobilize  
 بِكِرْدَار adv. like  
 بَنَد n. baggage  
 بَنَدِي adj., n. prisoner  
 بَنَد اَفَكَنَدَن inf. to pitch camp  
 بِي تَاب adj. impatient  
 بِبِيَجَادَه n. amber  
 بِبِرَاهَه n. by-way  
 بِبِيْمَنَاك adj. fearful  
 بِبِيْنَادَل adj. of alert mind, insightful  
 بِپَارَسَا adj. pious  
 پَاسَبَان n. guardian, guard, sentry  
 پَاسَدَار n. guard  
 پَاي بَنَد adj. abiding (by)

- پایدارى كَرْدَن inf. to resist
- پایگاه n. status
- پایه n. basis, degree
- پدیدار adj. visible
- پذیره شُدَن inf. to go out to meet, to receive
- پراگندن inf. to scatter, disperse
- پر باد adj. inflated, boastful, full of vanity
- پرخاش n. quarrel
- پرداختن n. to pay, reimburse; to give a finish
- پر دستگاه adj. of many means, affluent
- پرده دار n. chamberlain
- پرستارى n. service
- پرستیدن inf. to serve, to worship
- پرگار n. compasses
- پروردن inf. to nourish, to foster
- پری n. fairy
- پریشان adj. distressed, disturbed
- پریوش adj. fairy-like, beautiful
- پژمردن inf. to wither, to fade
- پژوهنده adj., n. searcher; investigator
- پسندیدن inf. to approve, to like, to admire

- پشتیبان n. supporter
- پلنگینہ adj. filthy, evil
- پلید adj. filthy, evil
- پور n. son
- پوزش n. apology, excuse
- پولادگر n., adj. powererful warrior, turer
- پویدن inf. to run for something
- پهلوان n., adj. powererful warrior, hero
- پیام آور n. messenger
- پیر n., adj., old, old man, preceptor
- پیرایہ n. ornament
- پیرو n. disciple, follower
- پیروزہ n. turquoise
- پیشکشی n. gift
- پیشرو n., adj. forerunner
- پیشواز n. going out to meet someone
- پیگک n. messenger
- پیکار n. battle
- پیکان n. point of arrow
- پیلتن adj., n. of large and might body like an elephant
- پیوند n. (matrimonial) bond
- تاب n. lustre; fortitude



- تَاخْتَنُ inf. to rush, to invade  
 تَارَكَ n. vertex  
 تَازِي adj., n. Arab  
 تَخْتِغَاهُ n. capital  
 تَرَبِّيتُ كَرْدُنُ inf. to train, educate  
 تَرَكَّشُ n. quiver  
 تَعْبِيرُ كَرْدُنُ inf. to interpret  
 تَقْدِيرُ n. destiny, fate  
 تَكْيِهَ دَاشْتَنُ inf. to depend  
 تَنْدَرُوِي n. excess  
 تَنْگِنَا n. straitened circumstances, **emergency**  
 تَوْشَه n. provision  
 تَهْيِدَسْتُ adj. poor, needy  
 تَهْيِغَاهُ n. side, flank  
 تَهِيْزُ adj. sharp; swift  
 تَهِيْزُ تَاْزُ adj. of swift movement  
 تَهِيْزَتَكُ adj. of swift movement  
 تَهِيْغِ كَوِه n. mountain top  
 تَهِيْمَارُ n. care, sorrow  
 تَهْنَا n. eulogy, praise  
 تَهَادُو n. sorcery, magic  
 تَهَانِشِيْنُ adj., n. successor

- جاوید adj. everlasting
- جرات n. courage
- جلاد n. executioner
- جنبیدن inf. to move
- جنگ آزما adj. keen on battle
- جوانی کردن inf. to act indiscretely; to rush things
- جوشن n. cuirass
- جهانیدن inf. to cause to leap
- چابک adj. agile
- چاره گر adj. resourceful
- چاک چاک adj. fissured
- چالاک n. agile, quick
- چرم n. hide, leather, skin
- چشیدن inf. to taste
- چمیدن inf. to strut
- چمن زار n. meadowland
- چون و چرا n. argument
- چیره adj. victorious, dominant
- چیره دست adj. skillful
- چیره زبان adj. of persuasive tongue
- چین n. wrinkle; China
- حصار n. fence, fortification

- حيله n. device, strategem  
 خار n. thorn, bristle  
 خاكدان n. dust-bin; the world  
 خان ومان n. family, household  
 خجستهگى n. auspiciousness  
 خداوند n. lord  
 خدانگ n. white-poplar; arrow  
 خاديو n. prince, khedive  
 خراميدن inf. to strut  
 خرده گرفتن inf. to find fault with  
 خرگاه inf. tent, pavilion  
 خروش n. roar  
 خروشىدن inf. to roar  
 خز n. fur  
 خس n. chip of wood, straw  
 خسته adj. tired; wounded  
 خسرو n. monarch; Chosroes  
 خشت n. brick  
 خشكسالى n. drought  
 خفتان n. a tunic worn under armour  
 خلاف n. disagreement, diversity

- خَلَعَت n. robe of honor
- خَم n. bent
- خَم كَرْدَن inf. to bend
- خُنُك adj. cool; happy
- خَوَابْ گُزَار n. dream interpreter
- خَوَار كَرْدَن inf. to humiliate
- خَوَاسْتَه n. riches
- خَوَان n. adventure, exploit
- خَوَاشِگَرِي n. desirousness, the state of having a request
- خَوْد سَرِي n. stubbornness
- خَوْد كَام adj. willful, self-centered
- خَوْرِش n. food
- خَوْش طَبِيع adj. good-natured, gifted
- خَوْش نَوَاز adj. of sweet melodies
- خَو كَوْرْدَن inf. to get used to
- خَبِرَه سَر adj. headstrong, obstinate
- دَادَار n. creator
- دَادِگَر adj. just
- دَارُو n. medicine, drug
- دَام n. trap; animal
- دَانِشَوْر adj. learned

- دایه n. wet-nurse
- دَخمه n. vault
- دَد n. beast
- دَر آویختن inf. to hang; to struggle against
- دَر بر گزفتن inf. to embrace
- دَر پي هم adv. one after another
- دَر خور adj. fitting
- دَر فش n. banner
- دَر قالبِ شعر ریختن inf. to put into verse
- دَر شتی n. coarseness, violence
- دَر گاه n. royal court
- دَر گذشتن inf. to pass away
- دَر ماندن inf. to become helpless or distressed
- دَر نور دیدن inf. to travel (over)
- دَر هم شکستن to break up, to rout
- دُرود گفتن inf. to greet
- دُرودن inf. to reap
- دَر یغ n. regret
- دَرژ n. fortress, castle
- دَر خیم n. executioner
- دَرژم adj. angry, distressed

- دستبرد n. larceny; raid
- دستگیری n. help
- دستور n. minister
- دشنام n. insult, word of abuse
- دلارام n. sweetheart
- دلاور adj. daring, brave
- دلجوئی کردن inf. to make amends or encourage by kind words or deeds
- دلخون adj. heart-sore
- دلگران adj. heavy-hearted
- دم n. breath; moment; edge; choky air
- دمار برآوردن inf. to take complete vengeance
- دمان adj. blowing; furious
- دمیدم adv. incessantly
- دمه n. vapour
- دوال n. strap, belt
- دوتائی n. to be bent; folded
- دوزخ n. hell
- دوش n. previous night
- دیده‌بان n. watchman, look-out man
- دیرین adj. ancient
- دیو n. demon
- راد adj. liberal, brave

- رامش n. joy; rest  
 رامشگر adj. minstrel  
 راهوار adj. easy-paced  
 راه و رسم n. manner and custom  
 رای n. opinion, counsel  
 رخشنده adj. shining  
 رخنه کردن inf. penetrate  
 رستاخیز n. resurrection  
 رستگاری n. deliverance, salvation  
 رستن inf. to escape  
 رستن inf. to grow  
 رشتن inf. to spin  
 رعیت n. subject  
 رکیب n. rider  
 زمه n. herd  
 رمیدن inf. to turn away, be scared  
 روا adj. allowable, permissible; effective  
 روان n. soul  
 رود n. river; a musical instrument  
 رودر رو adv. face to face  
 روزنه n. opening  
 روی پیچیدن inf. to turn away

- روئین تن adj. brazen-bodied  
 رونق n. prosperity, splendor, flourish  
 رها کردن inf. to release  
 رهبری کردن inf. to lead  
 زاد و بوم n. birthplace  
 زاری n. weeping, lamentation  
 زبون adj. humble, weak, abject  
 زخم n. a striking; wound  
 زدن n. to strike; to mould  
 زربفت adj. brocaded  
 زرينگار adj. adorned with gold  
 زعفران n. saffron  
 زمره n. category  
 زنهار n. protection; beware!  
 زورق n. boat  
 زه n. cord  
 زهره n. gall-bladder; courage  
 زيبنده adj. seemly  
 زين آزار n. armour for a war steed  
 زيور n. ornament  
 ژرف adj. deep



- ژنده <sup>°</sup> adj. shabby; huge
- ژوبین n. javelin
- ساز کردن inf. to prepare
- سالخورده <sup>°</sup> adj. old
- سامان n. equipment; order; boundary
- سپاس دار adj. grateful
- سپند <sup>°</sup> n. wild rue
- سپهبد <sup>°</sup> n. army-commander
- سپهر <sup>°</sup> n. sphere
- ستایش n. praise
- ستمکاره <sup>°</sup> adj. oppressor, cruel
- ستور n. quadruped
- ستیز n. quarrel
- سخن <sup>°</sup> n. word; poetry, literature
- سرا n. residence
- سراپرده <sup>°</sup> n. harem tent-enclosure
- سراسیمه <sup>°</sup> adj. confused; headlong
- سرافراز کردن <sup>°</sup> inf. to honour
- سرباز زدن <sup>°</sup> inf. to disobey
- سرکش <sup>°</sup> adj. disobedient
- سرگران <sup>°</sup> adj. displeased, in an angry mood
- سست <sup>°</sup> adj. feeble, weak

- سَقَطَ كُفْتَنَ inf. to revile
- سَرُو بَالَا adj. seemly tall
- سَمُور n. sable
- سِنَان n. spear
- سَنَج n. cymbal
- سِنَجَاب n. squirrel
- سِنْغَلَاخ n. a place full of rocks, stony place
- سَوْغَوَارِي n. lamentation, mourning
- سَهْمَكِين adj. dreadful, formidable
- تَرَسِنَاك adj. dreadful
- سَهِي adj. straight
- سِيَاهْ كُوش n. lynx
- شَاخ n. branch
- شَادْ كَام adj. happy
- شَام n. night, evening
- شَاهُوَار adj. royal, magnificent
- شَاهِين n. falcon
- شَايِسْتَه adj. worthy, desrving
- شَمِيسْتَان n. harem
- شَبِيخُون n. surprise attack by night
- شَرَارَه n. single spark
- شُعْلَه زَدَن inf. to be aflame

- شفا بخش adj. curative, healing
- شفق n. evening twilight
- شکار n. hunt; game
- شکافتن inf. to split, cut open
- شکرانه n. (sign of) gratitude
- شکفته adj. opened
- شکم پرور adj. gluttonous
- شکنجه n. suffering, torture
- شکوه n. grandeur, magnificence, awe
- شور n. enthusiasm
- شوریدن inf. to rebel
- شوق n. eagerness
- شهربار n. sovereign
- شپیور n. trumpet
- شیرفتش adj. like a lion
- شیوه n. method, manner
- شبهه زدن inf. to neigh
- طالع n., adj. rising; horoscope; lucky star; destiny
- طرب n. joy, merriment
- طعمه n. prey, bait, food
- طلایه n. vanguard

- طَلِسْمٌ n. talisman  
 ظَفَرٌ n. victory  
 عَاجٌ n. ivory  
 عَبِيرٌ n. compound perfume  
 عِتَابٌ n. reproof  
 عَزَمَ كَرْدَنٌ inf. to set out, to decide  
 عَمُودٌ n. pillar; mace, club  
 عِنَانٌ n. rein, bridle  
 عِنَانٌ بِيچِجٌ adj. skilled in horsemanship  
 عَنَبْرٌ n. ambergris  
 عَوْدٌ n. aloes-wood; lute  
 غَافِلٌ adj. unaware, negligent  
 غَرِيْدَنٌ inf. to roar  
 غَرِيْوٌ n. clamour  
 غَمْمُگَسَارٌ adj. dispelling sorrow, compassionate, sympathetic  
 غَلَطِيْدَنٌ inf. to roll  
 غَنِيْمَتِ شَمَرْدَنٌ inf. to make the most of  
 غَوَلٌ n. a giant  
 فَاْرِغٌ adj. free, disengaged  
 فَالٌ n. omen  
 فَتْنَةٌ n. sedition; trouble, calamity  
 فَرَاخٌ adj. wide; ample

- فَرَاحِي n. affluence, prosperity
- فَرَاژَنده adj., n. one who raises
- فَرَجَام n. end, conclusion
- فَرَح adj. happy, auspicious
- فَرَزَانِه adj. wise
- فَرُوخْتَن inf. to abate
- فَرُود adj., adv. down
- فُرُوع n. lustre
- فُرُوگَداشْتَن inf. let down, let aside, disregard
- فَرِه n. glory, fortune
- فَرِهْمَنْد adj. graced with glory and splendors
- فَرِيبْكَار adj. deceitful
- فَرِيبَنْدِه adj. charming; deceitful, deceiving
- فَرِيفْتَه adj. infatuated, charmed
- فُسُوس n. regret
- فَغَان n. wailing
- فُنُون n. skills; arts
- فَاقِم n. ermine
- قَرَار n. rest, repos
- قَضَا n. judgment; destiny, fate
- قَبِير n. tar

- قیصر n. Caesar  
 کارآمد adj. efficient  
 کارگر n., adj. worker; effective  
 کافور n. camphor  
 کامروا adj. successful  
 کاهلی n. indolence  
 کبود adj. blue  
 کتان n. linen; cotton  
 کران n. end  
 کدخدأ n. head, chief  
 کرده n. deed  
 کرسی n. chair, throne  
 کژی n. crookedness, dishonesty  
 کشاورزی n. agriculture  
 کشان کشان adv. by dragging  
 کمان کردن inf. to bend  
 کمر n. loin, waist; rock  
 کمر بستن inf. to gird up oneself; to resolve upon doing something  
 کمند n. lasso  
 کنام n. den  
 کنش n. action; deed

- کُنِگَرِه n. battlement, pinnacle, crenation  
 کویال n. mace  
 کوس n. kettle-drum  
 کوفتن inf. to pound  
 کوه پیکر adj. huge (as a mountain)  
 کوهه n. pommel, hump  
 کَهتر adj. junior  
 کَهین adj. youngest  
 کیش n. religion  
 کین n. spite; revenge  
 کین تیزی n. revengefulness  
 کین ستن inf. to avenge  
 کینه ور adj. revengeful  
 گاوبیش n. buffalo  
 گاه n. throne  
 گذرنده adj. passing, transient  
 گرامی adj. dear  
 گران adj. heavy  
 گرانمایه adj. precious, important  
 گراییدن inf. to tend  
 گرد adj. mighty warrior, hero  
 گردا گرد adj. all around  
 گردن فراز adj. proud

- گَرْدَنِ كَشِيدَن inf. to show stubbornness
- گَرَز n. mace, club
- گَرْمَابَه n. bath
- گَرَو n. pledge, mortgage
- گَرَوِهَا گَرَوِه adv. in groups
- گَرِيْدَنِي adj. worth choosing
- گَسْتَاخِي n. impudence
- گَسَسْتَن inf. to break off
- گَسِيْل كَرْدَن inf. to dispatch
- گَسَادَه زَبَان n. fluent, eloquent
- گَسْتِ n. excursion, travelling
- گَسُوْدَه adj. opened, discovered, revealed
- گَلَاب n. rose-water
- گَلْزَار n. rose-garden
- گَلْگُون adj. rose-coloured
- گَمَاشْتَن inf. to appoint
- گَنَبَد n. dome
- گَنَجَوْر n. treasurer
- گَنْد آوَر adj. having military skills, brave, courageous
- گَنْدَه adj. fetid, decayed, filthy
- گَو adj. mighty warrior, hero



- گوارا adj. wholesome, refreshing, **fresh**
- گوزن n. deer
- گون n. colour
- گوهر n. jewel, gem; essence
- گیرودار n. scuffle, conflict
- لاف زدن inf. to boast
- لبریز adj. overflowing; overflowed
- لیخت n. piece, part, while
- لگام n. bridle, rein
- ماتم n. mourning
- مادیان n. mare
- ماکیان n. fowl
- ماهرو adj. beautiful
- ماننده adj. resembling
- مایه n. ferment; basis; capital
- مدعی adj., n. claimant
- مدهوش adj. unconcious
- مرغزار n. meadow
- مژه n. eyelash
- مژده n. glad tidings
- مستمند adj. afflicted, needy

- مُشْك n. musk  
 مِغْفَر n. helmet  
 مَكِيدَن inf. to suck  
 مَنِ كَرْدَن inf. to boast  
 مَوْئِد n. Zoroastrian priest, magus  
 مَوِيَه n. lamentation  
 مِهْرَانْگِيز adj. lovely  
 مِهْرگان n. the ancient autumnal festival  
 مِهِين adj. greatest, eldest  
 مِيَان n. middle; waist  
 مِيَان بَسْتَن inf. to gird up oneself, to resolve upon doing something  
 مِيَش n. ewe  
 مِيل n, a measure of distance  
 نَايْكَار adj. wicked; useless  
 نَامِجُو adj. fame-seeking  
 نَخْجِير n, prey, game; hunt  
 نَدِيم n. boon companion  
 نَرْم adj. soft  
 نَزَار adj. thin  
 نَزَاد n. descent, breed, race  
 نَشِيب n. descent  
 نَصِيب n. portion, share

- نَعْرَه n. cry, clamour
- نَغَز adj. excellent, elegant, pleasing
- نَعْمَه n. tune
- نَعْمَه پَرْدَاز n. musician
- نَفْرِيْن n. curse
- نِكُوْهِشْ كَرْدَن inf. to blame, to reproach
- نِگُوْنِ بَخْت adj. of adverse fortune
- نِگُوْنَسَار adj. upside down
- نِگِيْن n. signet
- نَمَاز بُرْدَن inf. to pay homage
- نُوْرُوْز n. the first day of the year
- نَوَا n. tune, melody
- نُوْحَه n. wailing, dirge
- نُوْحَاسْتَه adj. upstart
- نُوْش n. nectar; pleasure
- نُوْمِيْد adj. desperate, hopeless
- نُوْيِد دَاْدَن inf. to promise
- نِهَال n. sapling
- نِهَانِيْ adv. in secret
- نِهَنْگ n. crocodile (later, whale)
- نِهِيْب n. dread

- نیا n. ancestor
- نیاز n. need
- نیاکان n. ancestors
- نیام n. sheath
- نیایش n. litany, benediction, praise
- نیرنگ n. device; deceit
- نیمستان n. reed-bed
- نیک adj. good
- نیکخواه adj. well-wisher
- وابسته adj. related, connected
- واسطه adj., n. intermediary; medium
- وا گذاشتن inf. to abandon
- وا گرفتن inf. to take off from
- والا adj. eminent
- ورزیدن inf. to cultivate, to exercise
- وصف n. description
- ویران ساختن inf. to ruin, to desolate
- هامون n. plain
- های و هوی n. tumult
- هژبر n. lion
- هشستن inf. to let; to put
- هشدار ver., imp. beware!

- هَمَال n. peer
- هَمَاوَرْد n. equal in battle
- هَمِيَا n. equal
- هَمَّت n. ambition, endeavor
- هَمَّتْ كَرْدَن inf. to make an effort
- هَمْدَاستان adj. allied, of th same opinion, accomplice
- هَمْرَاز adj. confidant
- هَمْسِر n. spouse
- هَمْگَام n. companion
- هَوَا n. desire
- هَوَلْ اَنگِيز adj. frightening
- هَيِّبَت n. awe
- هَيُون n. dromedary
- يَاخْتَن inf. draw; extend
- يَاذْگَار n. commemoration, memorial, remembrance, reminder
- يَارَا n. daring, ability, power
- يَاقُوْت n. ruby
- يَاَل n. mane; neck
- يَاوَر adj., n. assistant, supporter
- يَزْدَان n. divinities, God
- يَكْسِرَه adv. altogether

يگانه adj. unique; united; intimate

یل adj., n. powerful warrior, hero

یوز n. greyhound



The selection of the episodes follows the same order which is found in the *Shahnameh* itself. They are prefaced by Firdausi's account of the circumstances which led to his composition of the epic. In rendering Firdausi's verse into prose, many details had to be trimmed and abridged; but I have tried, as far as possible, to keep to both Firdausi's imagery and his language. Although it would be impossible to do justice to Firdausi's art in prose, I hope the reader will not entirely miss the flavour of his poetry in these renditions. Occasionally, in order to introduce the reader to Firdausi's own words or to avoid reducing some excellent lines to my own prose, I have quoted a line or two from the original. I have made sure however that such quotations fit into the narrative. I very much hope that the book will be useful as a means of cultivating a taste for the great epic itself.

It is my pleasant duty to thank Manuchehr Kasheff, my student and friend, who has ably compiled the Persian-English glossary for the benefit of the students of Persian; Abdollah Sayyar, who has seen the book through the Press with great care; M. Momayyez, who illustrated the book in a novel and imaginative manner; Lily Iman (Ahy), who gave me helpful advice concerning the choice of vocabulary; and finally Dr. Issa Sadiq, my former teacher, who encouraged me to undertake the job.

Ehsan Yar-Shater  
*Columbia University*



and queens that the history of Iran is traced from the dawn of civilization and the establishment of kingship in the world by Kayomarth down to Yazdgird III, the last Sasanian monarch. The progress of civilization is traced through discoveries and inventions attributed to the kings of the first dynasty, from Kayomarth, who teaches people how to make skin clothes, to Jamshid, who shows them how to mine metals. The golden age of Jamshid is brought to an end by the monstrous tyrant, Zahhak, whose oppression eventually prompts a widespread rebellion led by Kaveh the Smith, and legitimate kingship is established again by Freydun, a descendent of Jamshid.

Freydun divides the world between his three sons, giving the central and the best part to his youngest son, Iraj, thereby making his elder brothers jealous of him. The murder of Iraj by his two brothers lays the foundation of a protracted feud between Iran and her northern neighbour, Turan. The feud entails innumerable wars and battles and provides the arena for Iranian and Turanian warriors to demonstrate their dedication to the cause of their respective lands. It is in the context of this feud that the mighty Rostam, a vassal king of Sistan and the chief commander of the Persian army under several kings, notably the impetuous, high-handed and ungrateful Kay-Kavus, performs his feats of heroism, winning many victories through his superior strength and skills.

The account of the wars between Iran and Turan is interwoven with a series of tragedies and tales of love and vengeance, passion and compassion, moving loyalties and shocking betrayals, which mirror human nature in all its aspects and make of the *Shahnameh* not only a superior epic but also a work of great tenderness and singular insight. Thus the episodes dealing with Zal and Rudabeh, in which love triumphs over tremendous odds; the tragedy of Rostam and Suhrab, in which the old paladin kills the young and incomparable Suhrab, only to discover that he has slain his own son; and the story of the noble prince Siavush, who is forced to seek refuge in the land of Turan from the ruses of his enamoured stepmother, only to fall victim to a fatal betrayal, provide Persian literature with some of its most moving poems.

## INTRODUCTION

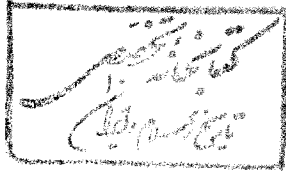
The present book contains the main episodes of the *Shahnameh* (The Epic of Kings), rendered in prose, from its beginning to Kay Kavus' victory over the King of Mazandaran.

The *Shahnameh*, a monumental work of some 60,000 verses in couplet form and one of the major world epics, was composed in the 10th century by the poet Firdausi from sources which reflected Iranian "national history". Since its composition, it has completely overshadowed all similar attempts and has been recognized as a work of the highest literary merit, placing Firdausi in the first rank of Persian poets.

A treasure-house of ancient Iranian myths and legends, the *Shahnameh*, nevertheless, contains much which is based on factual history. This is particularly true of the latter parts of it, which treats of the Sasanian dynasty (226-651 A.D.). In fact the *Shahnameh* is one of our major sources for the history of this period. It must be borne in mind, however, that the *Shahnameh* was not conceived as a mere recording of historical reality, but, rather, as a work serving a superior purpose. It was conceived as an expression of Persian national sentiments through a recounting of what the Persians considered their "national history". It was to serve the purpose of maintaining the integrity of the country and its institutions through the example of the deeds and exploits of Persian kings and heroes.

Monumental in conception and heroic in style, the *Shahnameh* idealizes the traditional virtues of patriotism, bravery and defense of one's own kin. The prime upholders of these virtues are the warrior kings and their valorous vassals, who form the chief characters of the epic. In fact it is through the succession of Persian kings





Selected Episodes  
from  
**The Epic of Kings**  
*(the Shahnameh)*

rendered in prose  
by  
**Ehsan Yar - Shater**

Vol. 1



**B.T.N.K.**

Tehran 1974